

هو

۱۲۱

وصلت نامه

فرید الدین ابو حامد محمد بن ابوبکر
ابراهیم بن اسحق عطار کدکنی نیشابوری

فهرست مطالب

۱.....	ابتدا.....
۴.....	وصلت نامه از مقالات شیخ بهلول در رموز توحید.....
۵.....	آغاز کتاب
۶.....	حکمت حق سبحانه و تعالی عز اسمه در بیرون آوردن آدم را از بهشت برای رموز حقیقی.....
۸	الحكایت الرموز سؤال کردن مردی از حضرت شاه اولیا که در بهشت روز هست.....
۹.....	الحكایت الوصال فی شرح البلال.....
۱۲.....	الحكایت الرموز داستان حکیم و مرد احوال.....
۱۲.....	فی الوحدة و الكثرة.....
۱۳.....	رجوع به قصه.....
۱۴	مطلوب در بیان عقل و عشق.....
۱۴	مطلوب در تنبیه و ترغیب سالک.....
۱۵	در وحدت.....
۱۷	شرحی از حکایت سلطان محمود با شیخ لقمان سرخسی
۲۱.....	مطلوب در صفت عشاق الهی.....
۲۲	الحكایات و الرموز و پرسیدن سالکی رمز عشق را از عارفی بهلول نام.....
۲۳	المقالة برهان المحققین شیخ لقمان قدس سره.....
۲۳	و منه فی المناجات
۲۵	مطلوب در سؤال راه عشق و ترغیب سالک.....
۲۶	المقالة سراج و هاج شیخ منصور حلاج قدس سره و شرح شهادت آن بزرگوار.....
۲۸	در مناجات کردن شیخ منصور قدس سره در زندان
۲۹	در غوغای کردن اهل بغداد بر شیخ منصور رحمة الله و پند دادن مشایخ او را.....
۳۳	مطلوب در اسرار توحید و رموز عشق.....
۳۶.....	المکاتب و الرموز در رفتن سلطان محمود به سومنات و فتح کردن او.....
۴۰	مقاله ارشاد کردن شیخ مریدان را.....
۴۳.....	الحكایت و الرموز و شرح حال آن جوان که عزم کعبه کرد.....
۴۶	الحكایت المفاتیح القلوب
۴۷.....	حکایت ملاقات کردن حضرت عیسی با یحیی علیه السلام.....
۴۸.....	مطلوب در بی نشانی.....
۴۸.....	غزل در بیان مقام انس با حق تعالی.....
۴۸.....	رجوع به مطلب.....

حکایت قطب الاولیاء سلطان بازیزد قدس سره	۴۹
حکایت درویش مسافر	۵۰
در بیان منزل جمال و جلال حضرت احادیث عز اسمه	۵۱
الحکایت الرموز و تتمه از حالات شیخ لقمان و آمدن شیخی از بخارا بدیدن او	۵۱
در ترغیب سالک در سلوک	۵۳
در مناجات شیخ بهلول و ختم کتاب	۵۳
فی الرباعیات در فنای عاشق	۵۳

بسم الله الرحمن الرحيم

ابتداء

خالق هفت و شش و پنج و چهار
 هر دو عالم مصحف آیات اوست
 آفرید و داد او را جان پاک
 چون ملایک ساجد و مسجود باش
 هر یکی را در لباسی و نمود
 خاکیان را عمر او بر باد کرد
 تا شود روشن بنورش این بلاد
 با عبور و هم عروج آمد پدید
 اولیا را دامن پر زرنمود
انیاء را داد حکم کن فکن
اولیاء را داد سر لیم یکن

ابتدا کردم بنام کردگار
 آن خداوندی که هستی ذات اوست
 آن خداوندی که آدم را زخاک
 بعد از آنس گفت بحر جود باش
 خالق اعظم که آدم را زبود
 عرش را بریاد او بنیاد کرد
 شمس را همچون چراغی ساز داد
 بر نجوم و بر بروج آمد پدید
 انبیا را در ره کل سر نمود
انیاء را داد سر ذوق عشق
انبیاء را داد سر لامکان

وصلت نامه از مقالات شیخ بهلول در رموز توحید

اولا را داد درد ذوق عشق
 اولیا را داد شور عاشقان
 اولیا را داد هر دم خلعتی
 اولیا را داد صد صدق و صفا
 این سخن را از یقین مطلق بدان
 چند باشی در حجاب ای بی وفا
 لیک معنی را ندانند این خسان
 سخت معذوری که مرد ره نه
 پیشوای انبیاء و اولیاء
 موج می زد در دلش دریای راز
 هر زمان زین راه داده صد نشان
 قطره ها از بحر او خوردند مل
 جمله ظلمات را کرده هلاک
 تاجدار و پادشاه جاودان
 دامن او گیر تا گردی تو شاه
 طالبان راه را اوجان فزا
 دیده معنی در این ره باز دان
 هر دو عالم یافته از وی حضور
 عقل کلی زو همی کرده نزول

انبیاء را داد سر ذوق عشق
 انبیاء را داد سر لامکان
 انبیاء را داد هر دم رفعتی
 انبیاء را داد هر دم صد عطا
 انبیاء و اولیاء را حق بدان
 من رانی گفت آخر مصطفی
 لی مع الله گفت آخر مصطفی
 از رموز سر حق آگه نه
 مصطفی آمد در این ره پیشوا
 مصطفی آمد در این ره سرفراز
 مصطفی آمد در این ره باشان
 مصطفی آمد در این ره بحر کل
 مصطفی آمد در این ره نور پاک
 مصطفی آمد یقین او فخر جان
 مصطفی آمد در این ره پیر راه
 مصطفی آمد در این ره ره نه
 مصطفی آمد در این ره راه زدن
 مصطفی آمد در این ره بحر نور
 مصطفی آمد در این ره عقل کل

سالکان را اندرین ره کارساز
از دو عالم برده در معنی سبق
واصلان رفته ز راهش برکمال
قطب عالم رحمه للعالیین
از برای عالم گفتے قال را
این کسی داندکه دارد درد عشق
حکم او بر هر دو عالم پایدار
این کسی داندکه دید آیات حق
تا شوی تو پیر راه و مرد دین
تا شوی از هر دو عالم بانشان
 بشنو این معنی حق با صفا
تارسی در قرب رب العالمین
در ابوبکر و عمر خودکی شکی است
دوست احمد بود اندر دو جهان

جمله در توحید حق یکتا بند
نه چوت و درکثرت ولا بند

مصطفی آمد در این ره پاکباز
مصطفی آمد در این ره سرحق
مصطفی آمد در این ره با وصال
مصطفی آمد در این ره شاهدین
مصطفی آمد در این ره حال را
مصطفی آمد در این ره مرد عشق
مصطفی آمد در این ره شهریار
مصطفی آمد در این ره ذات حق
مصطفی را حق بدان و حق بدان
مصطفی حق بود و حق بد مصطفی
مصطفی را نور حق میدان یقین
مصطفی و مرتضی هر دو یکی است
سر احمد بود عثمان در جهان

جمله در توحید حق یکتا بند
نه چوت و درکثرت ولا بند

آغاز کتاب

تایابی سر عشق کalamکان
هر یک از نوعی دگر جویان شده
از قدم در خون نشسته تا بفرق
جملگی در حال یک بینی شده
از خودی بگذشته و فانی شده
وانگهی از عشق در حال آمده
همچو ابراهیم در دین بت شکن
هر نفس در باخته جان جهان
در دمی بگذشته از هفت آسمان
سر بر亨ه پا بر亨ه دل فکار
جمله اندر نیستی گشتند هست
همچو اسماعیل جان قربان شده
همچو یعقوب نبی در سوز و داغ
وانگهی در مصر جان سلطان شده
همچو موسی رفته اندر کوه طور
چون سلیمان شاه در گاه آمده

عاشقانیک دم در آور سر جان
عاشقان بینی بجان حیران شده
عاشقان بینی در این ره گشته غرق
عاشقان بینی ز خود فانی شده
عاشقان بینی بحق باقی شده
عاشقان بینی زبان لال آمده
عاشقان بینی بریده خویشتن
عاشقان بینی ز سوی کalamکان
عاشقان بینی ز فرش خاکدان
عاشقان بینی ز درد عشق زار
عاشقان بینی ز شوق دوست مسیت
عاشقان بینی تمامت جان شده
عاشقان بینی ز هجر درد و داغ
عاشقان بینی به مصر جان شده
عاشقان بینی بسی در غرق نور
عاشقان بینی بسی شاه آمده

همچو عیسی رفته اندر آسمان
هیچ عاشق را چو او آن عز نبود
جمله جانبازان درگاه ویند
تاكه بر خیزد ز پیشت صد حجاب
تا شوی از سر معنی باخبر
رهروان را ره نمود از درد دین
کی بود تقیید رفتنه راه دین
جمله قشر است وز تقیید ای پسر
سر قرآن را بدانند ذوالجلال
مغز قرآن را ز او حی خوانده ام
تابگویم اصل را و فرع را
عقل حیوانی نه حقانی بود
گوش کن تو رمز وصلت نامه را
زود باشد کاندر این واصل شود
زانکه وصلت دیده ام از خویش من

هر که می خواهد که او واصل شود
درد عطمارش مگر حاصل شود

عاشقان بینی بر فته زین جهان
چون محمد عاشقی هرگز نبود
عاشقان خود جمله در راه ویند
از سر دردی نظر کن این کتاب
گرترا صدق است بین ای پرهنر
این کتاب دیگر است ای مردین
راه دین تحقیق باشد از یقین
غیر قرآن آن کتب های دگر
حق قرآن اینکه نقلست با کمال
من همه تفسیرها را خوانده ام
با ز فرمود از پسی ایشان مرا
حرف علت گفتن افسانه بود
یک زمانی ترک کن افسانه را
هر که این خواند بکام دل شود
نام این کردم و صالت نامه من

حکمت حق سبحانه و تعالی عز اسمه در بیرون آوردن آدم را از بهشت برای رموز حقیقی
تا شوی از هر دو عالم مردکار
از برای سر عشقش پرورید
بعد از آن ش برکشید و میرکرد
سر وحدت یاب عالی بخت باش
سجده آرید پیش آدم این زمان
سرکشیده آن لعین از کشیش او
تو چرا سر می کشی از پیش شاه
سخت مغروزی که در ره نیستی
تو چه دانی زانکه هستی بی خبر
لعنت ما بر تو بادا ای لعین
بود با روحانیان در باغ وکشت
صد هزاران نور هر دم بر سرش
صد هزاران حله در بر یافته
نه در آنجا رنج دید و نه تعجب
شیر و شهد و میوه های جاودان

ای برادر حکمت حق گوش دار
دست لطف حق چو آدم آفرید
چل صباح او آن گلش تخمیر کرد
پس بفرمودش بفوق تخت باش
بعد از آن فرمود ای افلکیان
سر نهادن جملگی در پیش او
حق تعالی گفت ای ملعون راه
ز آدم معنی تو آگه نیستی
ای لعین گنجی است آدم در صور
تاكه تو سر می کشی از راه دین
آن زمان آدم نشسته در بهشت
صد هزاران حور هر دو در برش
صد هزاران لطف حق دریافته
صد هزاران عز و شادی و طرب
سلسله بیل و زنجیل و می روان

هر زمانی گفته او هل من مزید
فاش گردانید سر خود ترا
صد هزاران سر حق آورده اند
وسو شه کرده به آدم هر زمان
سر بین و سر بدان ای راهبر
سر کشیده او ز روح نازین
لا جرم ابلیس نام و بovalfضول
از چه آمد آدم اند خاک دان
رو نمود آن جایگه او دم به دم
شیشور اند جهان شیدا شده
دعوت حق کرده هر دم آشکار
بت شکسته پیش حق هر دم عیان
در ره حق هر زمان قربان شده
بوده در عشق خدا آزاد و فرد
پادشاهی کرده در عالم عیان
کرده او فرعون را مات و خراب
در تضرع پیش رب العالمین
تخت را بر بادکرده خوش روان
اره کرده زان در ختن لخت لخت
سر فدا کرده برای راه دین
صد هزاران خلق را داده سبق
صد هزاران نور او اند جهان
عاشقان جمله از او یابند مل
خلق عالم یافته از وی حضور
از برای طالبان و عارفان
آفتاب شرع و نور ذوالجلال
صد هزاران سر حق را باز بین
هر زمان گفته زجان هل من مزید
با دلی پر درد و جان بی نیاز
از ره عشق آمده بر دار عشق
آمدند از جهل و کوری آن زمان
در عداوت گشته آن منصور بین
عشق ناگه در دل من کار کرد
مرد حق را اند این ره کی شکی است
تا جمال دوست را بیند عیان

جمله از لطف خدا آدم بدید
حق تعالی خواست تا اسرار را
آدم از جنت برون آورده اند
صورةت ابلیس را تبلیس دان
آدم معنی تقوی ای بی خبر
نفس شوم تست ابلیس لعین
روح را فرمان نبرده است آن فضول
بازگو تو سر اسرار جنان
بودگنجی بی نهایت در عدم
گاه آنجا آدم و حوا شده
نوح گشته در جهان سال هزار
باز ابراهیم بوده درجهان
باز اسماعیل همچون جان شده
باز یعقوب نبی بوده بدرد
باز یوسف بوده اند مر جان
باز موسی آمده در بر و آب
باز داود نبی بوده یقین
باز آمد چون سلیمان در جهان
باز ذکریا شده اند در خت
باز یحیی آمده اند ریقین
باز عیسی آمده از سر حق
باز احمد آمده از لامکان
باز احمد آمده از عشق کل
باز احمد آمده از عشق نور
باز آمد مرتضی با صد بیان
باز حیدر آمده با صد کمال
از حسین وز حسن تو راز بین
باز آمد با یزید اند مزید
باز آمد آن جنید سرفراز
باز منصور آمده ز اسرار عشق
صد هزار اعمای صرف از دشمنان
جمله کوران قصد آن عین اليقین
کی تو انم جمله را تکرار کرد
گر بگویم صدهزاران خود یکی است
آدم از جنت برون آمد چو جان

آدم معنی جمال دوست دان هرچه حیوانی بود آن پوست دان

الحکایت الرموز سؤال کردن مردی از حضرت شاه اولیا که در بهشت روز هست

که تو سر بازگوا سرار ما را
بود این شمس آنجا مجلس افروز
نه شمس است و نه بدر است و نه مظلوم
همین آدم در آنجا شاهbaz است
همین آدم ببود برهان عالم
از آن آدم شده معمور این خاک
از این آدم شده است این چرخ گردان
از این آدم شده است اسرار پیدا
از این آدم شده عالم منور
از این آدم بدانی هرچه خواهی
از این آدم خدا را باز دانی
نه فتوی گنجد اینجا و نه دعوی
همین آدم ببود جنات اخضر
ز بهر آدم است جنات و رضوان
ز بهر آدم است این بیش و این کم
ز بهر آدم است انوار جنت
همین آدم ببود مقصود عالم
همین عالم تئی گر راز دانی
در معنی بر روی تو گشاده
به معنی گرسی الله باشی
بزیر پای کالانعام گردی
در این ره عاشقان توحید خوان کو
یقین میدان که مردکار باشد
اگر هستی ذریفات آدم
بداغ عشق خود را نیل درکش
در این معنی که گفتم من شکی نیست
یکی بین جمله را و گوش کن باز
یکی دان جمله اشیا برادر
به رجانی دو صد آینه بگماشت
از آن هر دم در اینجا تنگ آمد

بیامد پیش حیدر مرد دانا
که اندر جنت المأوى بود روز
علی گفتش نه روز است و نه شب هم
همین آدم که اینجا سرفراز است
همین آدم ببود سلطان عالم
همین آدم که بد سalar افلاک
همین آدم که بد کرسی یزدان
همین آدم که بد عقل مصاف
همین آدم ببود روح مطهر
همین آدم ببود عرش الهی
همین آدم ببود سر معانی
همین آدم ببود جبریل معنی
همین آدم ببود جنات اکبر
ز بهر آدم است این حور و غلمان
ز بهر آدم است این هردو عالم
ز بهر آدم است اشجار جنت
همین آدم ببود معبد عالم
همین آدم ببود گرباز دانی
بکرمنات را تش ریف داده
از آن بنمود تا دانا بیاشی
اگر یابی از این ره خام گردی
زهی توحید حق توحید دان کو
کسی کز غیر حق بیزار باشد
بغیر او مبین در هردو عالم
در این ره غیر حق را میل درکش
که اندر هردو عالم جز یکی نیست
یکی است این جمله در انجام و آغاز
یکی دان جمله عالم سراسر
اگرچه صدهزاران رنگ بنگاشت
ولیکن اصل او بی رنگ آمد

درختان کرده او هر دم بر نگی
گهی زرد و گهی سبز و گهی عناب
که قرب و بعد او کامل تر است آن
بین این جملگی تفسیر کردم
اصول جملگی ذرات یکی است
نیزی آب را هر دم بر نگی
هزاران رنگ گوناگون شده آب
بین برخاک رنگ افزونتر است آن
نیزی این همه تقریز کردم
بین برهان و آیت جمله یکی است
حیات جملگی از نور آن ذات
بدان این جمله را بیشک همان ذات

الحكایت الوصال فی شرح البال

خواجه ما و غلام مصطفی (ص)
در میان آن جهودان لعین
عشق احمد را خریدار آمده
واقف سر بود و مرد کار بود
شب همه شب خدمت جبار کرد
از طریق عشق او آگه شدند
بر بلال پاک دین ناحق زندند
ترک دارند این طریق با صفا
هم زجان تو مؤذن احمد شوی
گشته ای از راه ماتو بovalضول
راهتان باطل به پیشش ابتر است
چوبه ا بر روی زند از قهر آن
 قادر و فرد و خداوند و صمد
بیشکی دانم ترا بی ما و من
تا در این ره مرد صاحب سرشوی
تارهی از ننگ و نام و نیک و بد
در کمال ذات یکتائی رسی
بگذری از کفر و اسلام هم
هم زدنیا بگذری و هم ز دین
پس بقا باشد ترا بعد از فنا
بر همه عالم شوی سلطان و میر
ساقیت باشند هر دم قدسیان
وصل یابی و شوی اندر حضور
جان نماید خویشتن را در زمان
سر دل را یابی هم از سر جان

بشنو این رمز از بلال با وفا
او فتاده بسود آن در ثمین
مرد دین بسودو طلبکار آمده
روز و شب در دین حق بیدار بود
روز به رآن جهودان کار کرد
آن جهودان لعین گمره شدند
چندتن زان گمرهان جمع آمدند
تا بگردانند ز دین مصطفی
تو چرا در راه دین او روی
دین او را تو چرا کردی قبول
گفت او راه حقست و مهتر است
بعد از آن او را بستند آن سگان
پس بلال از شوق او گفتی احد
گر هزاران پاره گردد جسم من
ما و من برگیر و بگذار از دوئی
چون بلال با صفا بگذر ز خود
تا دم آخر به یکتائی رسی
چون تو یکتا باشی او گشتی ای محترم
چون تو یکتا باشی ای مرد یقین
چون تو یکتا باشی ای مرد خدا
چون تو یکتا باشی ای مرد فقیر
چون تو یکتا باشی اندر لامکان
چون تو یکتا باشی اندر بحر نور
چون تو یکتا باشی اندر بحر جان
چون تو یکتا باشی اندر سر جان

سَرَّ دل را يَابِي هَم از سَرَّ دل
مَعْرُوفَت آيَدِ ترا هَر دم صَفت
مَات سَازِي هَر زَمان صَد شَاه را
بِيشَكَى گَرْدِي تو آن دم مَرَد عَشَق
سَرْ مَعْنَى كَرْدَهَام بَا تُو يَيَان
عَقلَهَا جَملَه زِيَكَ گَوِيَا شَدَه اَسْت
از يَكَى گَشْتَنَد اِيشَان سَرْفَرَاز
بَشْنَو اِين مَعْنَى تو يَكَمَد گَوش دَار
ماَه و خَورْشِيد از يَكَى تَابَان شَدَه
از يَكَى شَدْهَفَت وَنه پَنْج و چَهَار
از يَكَى شَدْعَالَمِي در جَسْتَجو
از بَرَاي سَاكَنِي اِين جَهَان
اِين جَهَان را فَيَض دَادَه بَارَهَا
اِين جَهَان را دَادَه هَر دم صَدَصَفَا
اِين جَهَان را سَبْزَكَرَدَه رَايِگَان
اشْتَرَ و اَسْب و خَرْ و گَاو و غَنْم
سَنْگ و يَاقَوت و زَلْعَلْ مَعْتَبر
هَر يَكَى را صَدَعَطَا و صَدَسَرَور
هَر يَكَى را در لَبَاس خَوْش بَيَّن
سَرْوَقَدِي تَنْگ چَشمِي مَشَك مَوى
كَرَدَه بَرْعَشَاق هَر دم صَد عَتَيَب
ابْرَوَان چَون حَاجَبِي چَشم خَمَار
عاَشَقَان را كَرَدَه هَر دم جَان نَزار
چَشمَهَا بَادَام و لَبَهَا شَكَرَين
دَسْتَشَان در گَرْدَن هَر يَكَ چَه خَوْش
عاَشَقَان را گَشْتَه هَر دم اَز جَفَا
از يَكَى شَدْآشَكَار اوْنهَان
سَرَايَن مَعْنَى بَدانَد عَارَفَان
از يَكَى گَشْتَه حَضَور اوْليَا
در ره حَقْ تَاجَدار و رَهْنَمَون
از يَكَى آمَدْلَوَيَت در عَيَان
عَقلَهَا را بَرْگَرْفَتَه اوْ زَراه
دم نِياورَدَه زَبَيم لَنْ تَرَان
تَرَكَ كَرَدَه اوْ مَكَان خَاكَدان
چَه بَدو چَه نِيكَ چَه خَشك و چَه تَر

چَون تو يَكَتا باشَى اندر سَرَّ دل
چَون تو يَكَتا باشَى اندر مَعْرُوفَت
چَون تو يَكَتا باشَى هَر دم رَاه را
چَون كَه تو يَكَتا شَدَى در درَد عَشَق
چَون تو يَكَتا گَشَتَى كَل يَكَتا بَدان
چَون جَهَان جَملَه زِيَكَ پَيَدا شَدَه اَسْت
انبيَا جَملَه زِيَكَ گَفْتَنَد باز
شَرع و تَرتِيب از يَكَى شَد آشَكَار
آسَمانَها از يَكَى گَرْدان شَدَه
از يَكَى شَد اِين نَجَوم بَيَّسَمار
از يَكَى شَد اِين جَهَان پَرْگَفتَگَو
از يَكَى شَد كَوه پَيَدا در جَهَان
از يَكَى پَيَدا شَدَه اشْجَارَهَا
از يَكَى پَيَدا شَدَه بَاد و هَوا
از يَكَى پَيَدا شَدَه آب رَوان
از يَكَى پَيَدا شَدَه خَيل و حَشَم
از يَكَى پَيَدا شَدَه در وَگَهَر
از يَكَى پَيَدا شَدَه وَحَش و طَيَور
از يَكَى پَيَدا شَدَه صَد نَازَنِين
از يَكَى پَيَدا شَدَه صَد مَاهَروِي
از يَكَى پَيَدا شَدَه صَد دَلْفَريَب
از يَكَى پَيَدا شَدَه صَدْگَل عَذَار
از يَكَى پَيَدا شَدَه صَد نَامَدار
از يَكَى پَيَدا شَدَه صَد خَوْشَهْچَين
از يَكَى پَيَدا شَدَه صَد مَاهَوش
از يَكَى پَيَدا شَدَه صَد مَه لَقا
از يَكَى پَيَدا شَدَه هَر دو جَهَان
از يَكَى پَيَدا شَدَه اِين عَقْل و جَان
از يَكَى آمَد عَلَمَوم انبيَا
از يَكَى آمَد خَليل و ذَوْفَنَون
از يَكَى آمَد نَبَوت در جَهَان
از يَكَى احمد شَدَه سَالَار و شَاه
از يَكَى موسَى شَدَه صَاحَقَرَان
از يَكَى عَيسَى شَدَه بَر آسَمان
از يَكَى بَين هَرْجَه بَينِي سَرْبَسر

مرد معنی را در اینجا کی شکی است
 تو یکی اندر یکی بین والسلام
 اندر این معنی کجا شکی بود
 بر دل و جان این سخن تحقیق دان
 تا شوی در معرفت صاحب نظر
 این رموز از جملگی مفتوح دان
 بشنو این معنی پاک با صفا
 بگذر از کفر و رها کن کیش و دین
 شک بسوزان و گذر کن از یقین
 چون عیان اندر نهان میدان مدام
 هم درون و هم برون لطف و کرم
 هم بروج و هم نجوم و هم ملک
 دو مین تاتو نباشی احوالی
 حق بین معنی کجا باشد شکی
 عقل احوال گشته اندر دمده
 چون مکانش نیست هر جائی که بود
 عارفان را خود نشانی دیگر است
 سر مخفی رایگان آورده ام
 این کسی داند که عالی گوهر است
 از رموز حق تعالی آمده است
 از برای جان مشتاق آمده است
 نه بدعوی نه بفتوى آمده است
 نزره تقلید و کثرت آمده است
 در طریق عاشقی فرد آمده است
 صدهزاران گوهر جان آمده است
 از طریق عشق مولی آمده است
 لاجرم از عقل پنهان آمده است
 زان بداند این رموز حق یکی
 گرترا عشقست جانان هم بود
 درد را بگزین و میکش بار فیل
 درد را بگزین و شو در تعزیت
 چند باشی آشکارا و نهان
 تارسی در عالم بیچارگی
 تا شوی اندر فنا عین بقا

این همه تفسیر از بهر یکی است
 این یکی خود از یکی آمد مدام
 خود یکی اندر یکی یکی بود
 این یکی اندر یکی توحید دان
 خود یک اندر یک بدان ای بیخبر
 این یک اندر یک تو عشق روح دان
 این یک اندر یک خدا باشد خدا
 ذات حق را در صفات حق بین
 پس جمالش در جلالش بازیں
 پس نهان اندر عیان میدان مدام
 هم عیان و هم نهان هردو بهم
 هم زمین و هم سما و هم فلک
 هم نبی و هم علی و هم ولی
 چون یکی آمد یکی شدکل یکی
 خود یکی آمد یکی می بین همه
 دمدم در هر مکانی رخ نمود
 این سخن از ترجمانی دیگر است
 این سخن از لامکان آورده ام
 این سخن از عقل و از جان برتر است
 این سخن از عرش اعلی آمده است
 این سخن از بهر مشتاق آمده است
 این سخن از بحر معنی آمده است
 این سخن از سر وحدت آمده است
 این سخن از غایت درد آمده است
 این سخن از سر پنهان آمده است
 این سخن برهان معنی آمده است
 این سخن از عشق جانان آمده است
 این سخن عارف بداند بیشکی
 گرترا درد است درمان هم بود
 در گذر از زهد و علم و قال قیل
 در گذر از ذکر و فکر و معرفت
 در گذر از این جهان و آن جهان
 در گذر از خویشتن یکارگی
 بگذر از خود پاک و کلی شوفنا

گر یکی بینی تو جان ره بین شوی
در دو بینی احوالی کژ بین شوی

الحكایت الرموز داستان حکیم و مرد احول

دائمًا با حق تعالی گفته راز
همچو او در علم یک دانا نبود
سرها از راز حق دانسته است
بی وکیلی و جفت فرد فرد بود
هیچکس با درد او همراه نگشت
آن حکیمی که دو عالم نور از اوست
ای بساکس را که شاهنشاه کرد
جمله عالم را از او حکمت گشود
هر زمان نوعی دگر دریافت
ای بساکس را که راه حق نمود
ای بساکس را که شاهنشاه کرد
ای بساکس را که راه صدق داد
ای بساکس را که قطب و پیر کرد
ای بساکس را که جانی در نهاد
در سلوک خویش رفعت یافته
همچو او دیگر حکیمی خود کجا است
از خدایش یافته بحر صفا
احولی با او مگر همخانه شد
هر دو عالم را از آن آینه دان
روی خود را دید او در روی مقیم
هر زمان در آینه می بنگرد
لا حرم زیما رخش ز آینه دان
در جهان خود را چو او زیما کنم
دید او دو صورت زشت سیاه
احولک در دید اندر آینه
زان بکثیرت دید او معاینه

بود استاد حکیمی پاک باز
در همه عالم ورا همتا نبود
رازها با حق تعالی گفته است
روز و شب در راه او بـا درد بـود
هیچکس از راز او آگـه نگشت
آن حکیمی کـه جهـان معمـور ازوـست
ای بـساـکـس رـاـکـه اوـآـگـاهـکـرد
همـچـوـ اوـ دـیـگـرـ حـکـیـمـیـ خـودـ نـبـودـ
صـدـهـزـارـانـ حـکـمـتـ حـقـ یـافـتـهـ
ای بـساـکـس رـاـکـهـ اـزـ وـیـ رـهـ گـشـودـ
ای بـساـکـس رـاـکـهـ اوـآـگـاهـکـردـ
ای بـساـکـس رـاـکـهـ درـدـ عـشـقـ دـادـ
ای بـساـکـس رـاـکـهـ شـاهـ وـ مـیرـکـردـ
ای بـساـکـس رـاـکـهـ جـامـ فـقـرـ دـادـ
از خـدـایـ خـوـیـشـ حـکـمـتـ یـافـتـهـ
اوـ حـکـیـمـ صـادـقـ وـ سـرـ خـدـاستـ
صـدـهـزـارـانـ حـکـمـتـ بـیـ مـتـهـاـ
هـیـچـ کـسـ اـزـ حـالـ اوـآـگـهـ نـشـدـ
انـدـرـ آـنـ خـانـهـ یـکـیـ آـیـنـهـ دـانـ
بـودـ آـنـ آـیـنـهـ درـ پـیـشـ حـکـیـمـ
احـولـکـ گـفـتـ اـیـنـ حـکـیـمـ پـرـ خـردـ
حـکـمـتـشـ بـیـشـکـ درـ اـیـنـ آـیـنـهـ دـانـ
حـکـمـتـ اوـ منـ اـزـ اـیـنـ پـیدـاـکـنـمـ
وانـگـهـیـ درـ آـیـنـهـ کـرـدـ اوـ نـگـاهـ
احـولـکـ درـ دـیدـ انـدـرـ آـیـنـهـ
زانـ بـکـثـیرـتـ دـیدـ اوـ مـعـایـنـهـ

فی الوحدة والكثرة

تا نگردن همچو احوال کژ نظر
تا نباشی همچو احوال شرمصار

جهدکن کثرت نه بینی ای پسر
جهدکن کثرت نینی ای سوار

تـا نـمـانـی هـمـچـوـاحـول در سـعـیر
 تـا نـمـانـی هـمـچـوـاحـول در فـنا
 زـانـکـه او انـدرـمـقـامـاحـولـیـ است
 تـا شـوـی در رـاهـمـعـنـیـ مـعـتـبرـیـ
 چـنـدـاـزـایـنـ قـالـ وـقـیـلـ وـگـفـتـگـوـ
 تـا شـوـدـاـسـرـارـحـقـ بـرـتـوـعـیـانـ
 يـكـ دـمـاـزـگـفـتـارـمـنـآـگـاهـشـوـ
 تـا شـوـیـ تـوـشـاـهـبـازـلـامـکـانـ
 تـا رـسـیـ درـعـالـمـکـمـ بـودـهـگـیـ
 تـا رـسـیـ درـعـالـمـ وـصـلـ وـصـالـ
 تـا رـسـیـ درـعـالـمـ صـدـقـ وـصـفـاـ
 تـا شـوـیـ اـزـهـرـ دـوـعـالـمـ بـیـنـشـانـ
 تـا يـکـیـ بـیـنـیـ جـهـانـ رـاـسـرـبـرـ
 تـا يـکـیـ بـیـنـیـ اـزـلـ رـاـ بـاـ اـبـدـ
 تـا رـسـیـ درـرـاهـ وـحـدـتـ وـالـسـلـامـ
 سـرـنـگـونـ سـارـانـدـرـ آـنـ چـاهـ اوـفـتـادـ
 روـیـ خـوـدـ دـوـ دـیدـ آـنـ نـحـسـ پـلـیدـ
 زـانـکـهـ اـحـولـ دـیدـ اـنـدـرـ چـهـ فـتـادـ
 هـمـ زـاحـولـ دـیدـنـشـ حـیـرـانـ شـدـهـ

لاـجـرمـ درـبـندـصـورـتـ مـانـدـهـ اـسـتـ
 پـایـ تـاـسـرـ درـکـدـورـتـ مـانـدـهـ اـسـتـ

جهـدـکـنـ کـثـرـتـ نـهـ بـیـنـیـ اـیـ فـقـیرـ
 جـهـدـکـنـ کـثـرـتـ نـهـ بـیـنـیـ اـیـ فـتاـ
 هـرـکـهـ دـوـ بـینـدـشـانـ غـافـلـیـ استـ
 دـوـ مـبـینـ گـرـ مـرـدـ رـاهـیـ اـیـ پـسـرـ
 دـوـ مـبـینـ وـ دـوـ مـدـانـ وـ دـوـ مـجـوـیـ
 دـوـ مـبـینـ اـیـ مـرـدـ مـعـنـیـ دـرـمـیـانـ
 دـوـ مـبـینـ اـیـ پـاـکـبـازـ وـ پـاـکـ روـ
 دـوـ مـبـینـ خـوـدـ رـاـ شـنـاسـ وـ بـازـ دـانـ
 دـوـ مـبـینـ اـیـ مـرـدـ بـگـذـرـ اـزـ شـکـیـ
 دـوـ مـبـینـ اـیـ مـرـدـ رـاهـ ذـوـالـجـلالـ
 دـوـ مـبـینـ درـمـعـرـفـتـ اـیـ بـاـ وـفـاـ
 دـوـ مـبـینـ درـرـاهـ عـشـقـ رـاـسـتـانـ
 دـوـ مـبـینـ درـوـحـدـتـ وـحـقـ رـاـنـگـرـ
 دـوـ مـبـینـ وـ بـگـذـرـ اـزـ هـرـ نـیـکـ وـ بدـ
 دـوـ مـبـینـ وـ بـگـذـرـ اـزـ هـرـ نـتـگـ وـنـامـ
 اـحـولـکـ دـوـ دـیدـ اـزـ رـاهـ اوـفـتـادـ
 اـحـولـکـ درـآـینـهـ چـونـ بـنـگـرـیدـ
 لـاجـرـمـ اـزـ غـافـلـیـ درـرـهـ فـتـادـ
 لـاجـرـمـ بـدـبـختـ وـ سـرـگـرـدانـ شـدـهـ

لاـجـرمـ درـبـندـصـورـتـ مـانـدـهـ اـسـتـ
 پـایـ تـاـسـرـ درـکـدـورـتـ مـانـدـهـ اـسـتـ

رجوع به قصه

جملـهـ يـکـتاـ دـیدـ اوـ معـاـينـهـ
 نـفـسـ شـوـمـتـ اـحـولـ آـمـدـ دـرـمـیـانـ
 نـفـسـ شـوـمـتـ عـالـمـ کـثـرـتـ بـودـ
 انـدـرـ اوـ مـیـ بـینـ جـمـالـ ذـوـالـجـلالـ
 بـیـگـمـانـ وـ بـیـقـینـ واـصـلـ شـوـیـ
 مـرـدـ مـعـنـیـ رـاـ درـاـيـنـجـاـکـیـ شـکـیـسـتـ
 تـاـکـهـ کـرـثـیـنـ اـسـتـ نـفـسـ شـوـمـ دـانـ
 عـشـقـ صـورـتـهاـ کـنـدـ مـاتـ وـ خـرـابـ
 عـشـقـ بـدـهـدـ غـيرـ حـقـ رـاـ سـهـ طـلاقـ

آنـ حـکـیـمـ پـرـخـرـدـ درـآـینـهـ
 آـنـ حـکـیـمـ پـرـهـنـزـ رـاـ رـوـحـ دـانـ
 رـوـحـ اـنـدـرـ عـالـمـ وـحـدـتـ بـودـ
 دـلـ بـدـانـ آـیـنـهـ اـزـ روـیـ کـمـالـ
 انـدـرـاـیـنـ رـهـ گـرـ توـصـاحـ دـلـ شـوـیـ
 رـوـحـ وـ نـفـسـ وـ عـقـلـ وـ دـلـ هـرـ دـوـ يـکـیـسـتـ
 چـونـکـهـ رـهـ بـینـ شـدـ توـآـنـراـ رـوـحـ دـانـ
 عـقـلـ صـورـتـ مـیـ گـذـارـ اـیـنـ دـمـ بـتـابـ
 عـقـلـ اـنـدـاـزـدـ تـرـاـ اـنـدـرـ فـرـاقـ

مطلوب در بیان عقل و عشق

عشق اندر بی نیازی جهان
 عشق آتش در همه صورت زند
 عشق اندر نیستی مست آمده
 عشق شهبازی کند در لامکان
 عشق هر دم خانه ها ویران کند
 عشق گشته عارفان را رهنما
 عشق دایم رازگوی شه شده
 عشق خورده غوطه اندر بحر جود
 عشق صد اسرار حق برخوانده است
 عشق در توحید و تغیر آمده است
 عشق اندر کاردانی پیش راند
 عشق اندر بی نیازی آمده است
 عشق شادی می کند از شوق حال
 عشق اندر ذات پاک آن جهان
 عشق خود جز حق نداند پا و سر
 عشق محو دوست یک رنگ آمده است
 عشق از تشریف حق واصل شده است
 عشق رفته پیش حق از جان و تن
 جوهر عشق است قائم در جهان
 حادث عشق است این هر دوجهان
 جوهر عشق است رحمان و رحیم
جهق
این کسی داندکه دید آیات حق

عقل اندر کارسازی جهان
 عقل دائم طالب صورت بود
 عقل اندر نیستی هست آمده
 عقل نقاشی کند اندر جهان
 عقل هر دم خانه آبادان کند
 عقل را تقلييد باشد دائماً
 عقل اينجا پرده جوي شه شده
 عقل دنيا را کند دائم سجود
 عقل اندر کار خود درمانده است
 عقل در تقلييد و تسبيح آمده است
 عقل اندر ناتمامي بازماند
 عقل اندر سرفرازي آمده است
 عقل اندر جستجوی قيل و قال
 عقل اندر فصل صلح اين جهان
 عقل گشته هر زمان نوعي دگر
 عقل هر دم در دو رنگي آمده است
 عقل در تقلييد خود كامل شده است
 عقل بنموده بصورت خويشتن
 جوهر عشق است بحر لامکان
 جوهر عشق است پيدا ونهان
 جوهر عشق است دريای عظيم
جهق
این کسی داندکه دید آیات حق

مطلوب در تنبیه و ترغیب سالک

يک زمان جويای وصل يار شو
 تارسي اندر مقام لامکان
 تارهی از تنگ و نام و نیک و بد
 تارسي در عالم عین و عیان
 حال در مانی ز عقل بی خرد
 چند بینی خويشتن رادر میان
 تانمانی اندر این ره باز پس
 تانمانی در عذاب و در فراق

ای دل آخر یک دمی بیدار شو
 ای دل آخر یک دمی بگذر ز جان
 ای دل آخر یک دمی بگذر ز خود
 ای دل آخر بگذر از هر دو جهان
 ای دل آخر بگذر از هر نیک و بد
 ای دل آخر بگذر از کون و مکان
 ای دل آخر بگذر از حرص و هوس
 ای دل آخر بگذر از کین و نفاق

تا رسی در قرب رب العالمین
 تاز نور عشق یابی صد نشان
 تاز سودت برتر آید آن جهان
 همچو برقی می رود در ره مایست
 تا شوی در روز محسن شاد شاد
 تا شوی در عشق جانان مست مست
 تا نباشی در طریق ماجرا
 چند باشی در پی حال و محال
 چند باشی بت پست ای بی خبر
 چند باشی انرد این ره بدگمان
 چند باشی در پی رد و قبول
 چند باشی در پی حالات خلق
 سربه باز و غوطه خور اندر و حل
 همچو مردان خدا شوبی نشان
 تایبایی لذتی بی منتها
 تایبایی عالم اسرار را
 آنگهی جویای وصل یارشو
 پس برافکن پرده و دیدار کن
 تایبایی در فناعین بقا
 احوالی باشی چو بینی غیر را
 بازشو اسرار بین صاحب نظر
 شک بسوزان و گذر کن در یقین
 در ره توحید این ارشاد بس
 منکری باشی بسان کافران
 هر زمان از جان برآری صد نفر
 در میان غیرگردی تو فنا
 میخ بر فرق تو باشد جاودان
 در قیامت حشرگردی کور و کر

در جهان
با زمانی از جمال جاودان

ای دل آخر بگذر از پندار و کین
 ای دل آخر بگذر از جهل و گمان
 ای دل آخر بگذر از سود و زیان
 ای دل آخر بگذر از هستی و نیست
 ای دل آخر بگذر از بخل و فساد
 ای دل آخر بگذر از بالا و پست
 ای دل آخر بگذر از خوف و رجا
 ای دل آخر بگذر از قال و مقال
 ای دل آخر بگذر از نقش و صور
 ای دل آخر بگذر از راه گمان
 ای دل آخر بگذر از عقل فضول
 ای دل آخر بگذر از طامات خلق
 ای دل آخر بگذر از اسم و عمل
 ای دل آخر بگذر از راه و نشان
 ای دل آخر بگذر از لذاتها
 ای دل آخر ترک کن گفتار را
 ای دل آخر ترک کن بیدار شو
 ای دل آخر جان خود ایشارکن
 ای دل آخر خویشتن را کن فنا
 ایدل آخر بگذر ای غیر خدا
 غیر حق اندر جهان نبود پسر
 غیر حق اندر دو عالم خود مبین
 گرت تو غیر حق بینی در جهان
 گرت تو غیر حق بینی ای فقیر
 گرت تو غیر حق بینی ای فتا
 گرت تو غیر حق بینی ای جوان
 گرت تو غیر حق بینی ای پسر

گرت تو غیر حق بینی در جهان
با زمانی از جمال جاودان

در وحدت

غیر ببود جمله او دان والسلام
 اینچنین بینی ترانیکوبود

چون صفات او احمد آمد مدام
 هرچه دیدی ذات پاک او بود

اولین و آخرین و ظاهرين
 اول و آخر و را می بین تمام
 جمله او می بین و بگذر تو زشك
 جمله اشيا مصحف آيات دان
 ذره ذره آنچه بیني و السلام
 بحرها از جود آن يك قطره دان
 در نيازى اوفتاده همچو خاك
 زانکه ايشاند شاه انجمن
 بر محمد(ص) ختم کرده والسلام
 تا شود پيدا به پيشت هر زمان
 پس على(ع) از وي بگوش جان شنيد
 چون على بشنيد ترك خود بگفت
 آن زمان برخواست قصد راه کرد
 سر وحدت در دل آگاه گفت
 تا شود علم اليقين عين اليقين
 لاجرم از راه حق زان مانده است
 تا ننت فاني شود از گفتگو
 آن زمان عين خدا دانى شوي
 نه همی دنيا بماندنه ديار
 پس يابي قرب وصل مصطفى
 همچو موسى نور يينى از درخت
 چون خليل الله روی در نار عشق
 همچو عيسى پاک روح الله شوي
 فارغ آئى و شوي در کار بکر
 فارغ آئى و شوي در کار بکر
 وارهی از گفتگوی ما و من
 فارغ آئى و شوي تو مرد حال
 فارغ آئى و بمانی در صفت
 بر توگردد دور پرگار وجود
 بازيابي سر راز عاشقان
 رازها يابي و گردي شاه باز
 محوگردي و شوي اندر حضور
 آن زمان بيني جمال ذوالمن

چون ننت فاني شود سلطان شوي
 پس حکيم عالم ديان شوي

در همه اشيا ورا ظاهر ببين
 ظاهر و باطن ورا می بین مدام
 آسمانها و زمینها و فلك
 صورت و معنی بهم تو ذات دان
 هرچه بیني روی او میدان مدام
 آفتاب از سور آن يك ذره دان
 کوهها از درگاهش يك مشت خاك
 انبیا را داده سر خويشت
 سر خود با انيا گفته تمام
 سر احمد را ز وحدت باز دان
 سر وحدت از محمد شد پديد
 باعلى اسرار خود احمد بگفت
 چون على بشنيد دل آگاه کرد
 بعد از آن اسرار را در چاه گفت
 چاه را تن دان تو اى مرد يقين
 تن به چار و پنج و شش وamanده است
 چون على اسرار در چاهت بگو
 چون ننت فاني شود باقی شوي
 چون ننت فاني شودای مردکار
 چون ننت فاني شود ای مقتدا
 چون ننت فاني شود ای نیکبخت
 چون ننت فاني شود ز اسرار عشق
 چون ننت فاني شود آگه شوي
 چون ننت فاني شود از قيل و قال
 چون ننت فاني شود از ذكر و فكر
 چون ننت فاني شود از خويشت
 چون ننت فاني شود از جسم و جان
 چون ننت فاني شود از معرفت
 چون ننت فاني شود از هر وجود
 چون ننت فاني شود در لامكان
 چون ننت فاني شود در بحر راز
 چون ننت فاني شود در بحر نور
 چون ننت فاني شود ای جان من

شرحی از حکایت سلطان محمود با شیخ لقمان سرخسی

هم بوقتش بود عالم بانظام
بست شکن در سومنات و هند و چین
کام خود را از غذا برداشته
بود او کی خسرو روی زمین
آن فریدون زمان چون کیقاد
ملک توران هم ازاو ویران شده
چه به چین و چه به هند و چه بکر
قیصران عصر را نبود چنان
کافران را دل شده ازوی کباب
دشمن کیش و بت وزنار بود
از برای دین احمد(ص) آن زمان
صادق دین بود صاحب درد بود
او شراب از دین حق نوشیده بود
صادق و عاشق بد آن فخر زمان
از ره تحقیق بی تقلید بود
حاصل او بود در دین این صفت
راه شرع او گرفته از اصول
مؤمنان جمله ازاو شاد آمده
بود خوشدل زان نبدي کدم غمی
دشمن نفس بد و کبر و هوا
در طلب چون مست و مجنون آمدی
عشق حق اندر دل او کار کرد
نی برمی هر زمان آن ذوفون
دید آنجا بیدلی دیوانه
حاجتی دارم بدرگاه الله
در تو می بینم که هستی مرد کار
گفت ای محمود از حق شرم دار
کی شوی تو از گروه صوفیان
کی شوی از راه معنی با خبر
کی رسی در خوان وصل ذوالکرم
کی رسی در زمرة صاحبدلان
کی شوی در معرفت صاحب نظر

بود سلطانی ورا محمود نام
عادل بر حق بد آن سلطان دین
عمر خود اندر غزا بگذاشته
سالها در جنگ کفار لعین
این جهان آراسته از عدل و داد
صدهزاران بت پرسن غلمان شده
بتکده از تیغ او زیر و زبر
غلغلی افتاده از وی در جهان
شهرهای منکران کرده خراب
روز و شب در طاعت جبار بود
دیرها کرده خراب اندر جهان
در طریق دین احمد فرد بود
 دائماً در راه حق کوشیده بود
صوفی صادق بر آن شاه جهان
جان او پرگ وهر توحید بود
 دائماً در ذکر و فکر و معرفت
شرع احمد را به جان کرده قبول
 دائماً در عدل و در داد آمده
خلق عالم از سخای وی همی
 دائماً جویان مردان خدا
شب شدی از خانه بیرون آمدی
یک شبی در علم دین تکرار کرد
سر برنه پا برنه شد برون
نیاگهی افتاد در ویرانه
پس سلامش کرد و گفت ای پیر راه
 حاجت ما را بخواه از کردگار
پس زیان بگشاد پیر بی قرار
ملک و مال و تخت خواهی در جهان
با غلامان لطیف و تخت زر
باسپاه و لشکر و طبل و علم
با خواتین و ظریف و خان و مان
با دواج و تاج و شمشیر و کمر

کی شوی در راه عرفان مردکار
 کی رسی در وصل حق ای بی بصر
 کی رسی در راه مردان ای پسر
 کی رسی اندر طریق عاشقان
 لاجرم در صد هزاران پرده
 کی ترا بیوئی رسدا ای هیچکس
 و آنگهی برخیز و ره پرنور کن
 پردهها با آتش دردت بسوز
 آن زمان گردی زوصل مارشاد
 هر دو عالم در دلت گردد نفور
 مختصر گردد به پیشت آن زمان
 در نیابد پیش چشمت یک غنم
 جمله را بینی خسیس و زشت روی
 سود این عالم ترا خسaran شود
 جملگی پیش تو گردد همچو مار
 جمله در پیش تو گردد مختصر
 جمله در پیشت نماند چون پیاز
 بر طریق عاشقان مجnoon شوی
 پس برون آئی تو از پندار و ذل
 آن زمان در عشق او لا یق شوی
 چون نماند غیر رستی از میان
 وانگهی در عشق مستغرق شوی
 آن زمان از راه حق یابی خبر
 آن زمان عین خدا دانی شوی
 بیشکی گردی تو آن دم بت شکن
 برخوری از گنج وصل جاودان
 عشق آمد راه دین و کیش رفت
 وارهی تو از طریق ماجرا
 می خرامی در جهان جاودان
 سیر می کن در فضای لامکان
 هم بقرب حضرت الله رسی
 چون ز همراهان خود گیری سبق
 زان سبب بتها شکست آن نیک مرد
 همچو ابراهیم بشکن بت عیان
 تابه بینی تو جهان ذوالمن

با سرا و ملک و کشت و کار و بار
 با سلاح و اسب و باغنج و گهر
 با سواران دلیر و کرو فر
 با حکیمان و ندیمان جهان
 با مراد نفس خود خوکرده
 صدهزاران پرده اندر پیش و پس
 پردهها را اول از خود دور کن
 روز نور عشق شمعی بر فروز
 چون بسوی پردهها را ای قباد
 چون ترا پیدا شود آن بحر نور
 پادشاهی و بزرگی و جهان
 این سپاه و کشور و ملک و حشم
 این غلامان ظریف و ماهروی
 این سرا و باغ چون زندان شود
 این زر و املاک و گنج بیشمار
 این کلاه و این قبا و این کمر
 این کنیزان را که می بینی به ناز
 از هوای این جهان بیرون شوی
 ترک گیری لذت دنیا به کل
 در ره معشوق خود صادق شوی
 سر بر تو در گردی ای جوان
 محظی گردی فانی مطلق شوی
 چون نماند از وجود تو اثر
 چون ز خود فانی شوی باقی شوی
 وارهی از ننگ و نام خویشتن
 بت چو بشکستی شود گنجت عیان
 بت چو بشکستی حجاب از پیشرفت
 بت چو بشکستی شوی مرد خدا
 بت چو بشکستی برستی زینجهان
 بت چو بشکستی ببر زین خاکدان
 بت چو بشکستی بمتلگه رسی
 بت شکستی همچو ابراهیم حق
 چونکه ابراهیم یکتاگشت و فرد
 این جهان پرهوس بخانه دان
 چون علی بت نیز درکعبه شکن

تا شوی از راه معنی با خبر
 بشکن این بتها و رو در لامکان
 بشنوید از وی برونشد مستمند
 وارهید از ننگ و نام و تاج و تخت
 وی حبیب مصطفی و مرتضی
 وی تو برهان خدای عالمین
 پیر عالم محروم خاص خدا
 رهنمای مؤمنان در هر فریق
 وی تو چوپان و همه عالم غنم
 خلق عالم از وجودت بیشان
 بازیزد بر مزید خورده دان
 ذات تو برتر ز وصف است و صفت
 از ره معنی بعزمت آمده
 صادقان را رهنما و پیشوا
 حکمتی هر دو جهان را سوخته
 از ره توحید داده صدنشان
 در علوم مصطفی خوانده سبق
 در توگنجی بینهایت این زمان
 وی تو غمخوار دل صاحب دلان
 همچو منصور آمده در پای دار
 همچو بصری باده حق کرده نوش
 عاشقان حق ز تو مل یافته
 در بقای حق به حق باقی شده
 در رموز عین توحید آمده
 وانگهی در عالم عرفان شده
 از تو یابند هر زمان صدق و صفا
 عرش و کرسی پیش جودت ذرہ
 هفت دوزخ یخ شده از حیرت
 امشبی من آمدم مهمان تو
 امشبی ما را بلطفت کن قبول
 در ره عشق همراه آمده
 از کجایی و مرا برگوی نام
 گنج وحدت در دل ویران ما است
 که تو لقمانی با اسم ای بحر جود
 زان نگفتم نام تو این جایگاه

کعبه را تو دل بدان ای با بصر
 این خیال با هوس را بت بدان
 چونکه محمود این سخنهای بلند
 آتشی در جان او افتاد سخت
 گفت ای پیر شریف پیشووا
 ای تو سلطان همه عالم یقین
 ای تو قطب اولیا و انبیاء
 ای تو پیر سالکان در هر طریق
 ای تو سلطان و همه عالم حشم
 ای تو سرخیل بزرگان جهان
 ای جنید وقت و شبلی زمان
 ای تو پیر راهرو در معرفت
 ای تو مرد عشق وحدت آمده
 ای تو مرد پاک باز با صفا
 ای تو حکمت از خدا آموخته
 ای تو توحید خدا کرده بیان
 ای ترا علم لدنی داده حق
 ای تو فخر پیشوایان جهان
 ای تو سالار سلوک عاشقان
 ای کمر بسته تو در ره مردوار
 ای چو ابراهیم ادهم کنه پوش
 در ره حق وحدت کل یافته
 از خودی خود به کل فانی شده
 در مقام ترک و تجرید آمده
 بر سریر سلطنت سلطان شده
 صوفیان طالبان با وفا
 هر دو عالم در وجودت قطره
 هشت جنت سوخته از هیبت
 این جهان و آن جهان خواهان تو
 اکرم الضیف است بر قول رسول
 گفت اهلا مرحباً شاه آمده
 بعد از آن سلطان بگفتیش ای همام
 گفت لقمان سرخسی نام ما است
 گفت سلطان که مرا معلوم بود
 لیک ترسیدم ز وقت پیر راه

آمدم ناخوانده من هم سوی شیخ
 از قدم شیخ بینا شد نظر
 شیخ اینجا آمد و گشتم شاد
 بود در عشق خدای کامکار
 صاحب سر بود و مردکار بود
 محروم حق بود و پیر راه بود
 دائمًا بود آن محقق در طلب
 کامل ناطق بدان دریای دین
 واله و شیدا بدان پیر صفا
 در ره معنی سعادت داشت او
 در ره تحرید چالاک آمده
 سر یزدان بود و گنج بی بها
 لی مع الله را به جان بشتابه
 محوغشته پیش او هرنیک و بد
 هر زمان از بود خود در شستشو
 آن محیط یک ران گنج روان
 دُراین اسرار را او سفته بود
 آن به معنی بس بزرگ و بی نظیر
 از برای آن ولی و مرد راه
 دائمًا از وصل حق او شاد کام
 دیدم او را رسته کل از قیل و قال
 دو ملک در پیش او بادو طبق
 بود در دست دگر مشکوگلا布
 از برای آن حیب پاک باز
 هم در آن حل که آورد از فلک
 جمع گشتند اندر آنجا آن زمان
 تا که بگذاریم ما بروی نماز
 در نهادند و ببرند آسمان
 هم بدان صندوق در عیوق رفت
 قصه مردان حق را گوش دار
 لاجرم از عشق برخوردار بود

هر که عمر خویش را ایشارکرد
 هر دو عالم را فدای یارکرد

حمدلله که بدیدم روی شیخ
 شیخ آنجا آمد و ما بیخبر
 بعد از آن شگفت چون رای او فتاد
 شیخ گفت ش بود مردی بیقرار
 از ره توحید برخوردار بود
 روز و شب در گریه و در آه بود
 از طریق عشق در راه ادب
 صوفی صادق بدان مرد یقین
 عاشق صادق بدان مرد خدا
 ترک و تحرید بغايت داشت او
 در ره توحید حق پاک آمده
 بحر عرفان بود آن مرد خدا
 سر الا الله را دریافت
 بود کنزا گفت کنزا هم به خود
 لیس فی جبة روایت کرده او
 کوس سبحانی زده هر دم روان
 او انالحق آشکارا گفته بود
 دی برفت از دار دنیا آن فقیر
 آمدم من از سرخس اینجایگاه
 اندر اینجا بدملازم او مدام
 من در اینجا آمدم شوریده حال
 سر بحسرة بر نهاده رو بحق
 یک ملک ابریق از لؤلؤ پر آب
 و آندگریک حل که را میداد ساز
 چون بدان آبیش بشستن آن ملک
 بعد از آن روحانیان آسمان
 پس مرا در پیش کردند از نیاز
 بعد از آن صندوق سبزش آن زمان
 آن بزرگی که در آن صندوق رفت
 ای برادر یک زمانی هوش دار
 هر که او در کار حق برکار بود

مطلوب در صفت عاشق الهی

در بقای حق بحق باقی شدند
از خدای خود سعادت داشتند
بوده‌اند از خلقهم آزاد و فرد
این جهان را دیده اندر عین ذل
هر دو عالم را به کل در باختند
در ره تحریم چالاک آمدند
تا که واصل گشته‌اند با جان نشار
زان ندیدم در جهان اسرار جوی
ما بگفته‌یم و ندانستند خسان
کی تواند حرف این اسرار خواند
صد در رحمت بروی خود گشاد
در ره معنی شدند آزاد و فرد
این خران در شب کاهند خیره سر
از هزاران گنج معنی مانده‌اند
در چنین راهی که دیدم مرد نیست
باشد از چشم خسان پنهان مگر
زین سبب پنهان شدند از چشم شان
کی خبر یابی ز دریای عدم
تا برآری از یکی دریا تو در
از قدم بینی جمال جان عیان
جهدکن تا در زنم آری بدست
تا که در کار آوری این جسم وجان
تا از آن معنی شوی مرد تمام
کل توفانی شوز بحر این وجود
تا برآید در ز بحر بی کنار
و آن زمان آتش زنی ددبیش و کم
بیشکی آتش زند در خشک و تر
نه همی دیار ماند و نه دیار
نه ره تقیوی نه زهد و نه ورع
نه سما و نه نجوم و نه بروج
نه بد و نه نیک و نه کفر و نه دین
کل بود توحید در معنی حال
نه بلند و پست و نه بالا نه شب
نه سرکبر و نه خشنود و نه جنگ

جمله مردان ز خود فانی شدند
نفس خود را در ریاضت داشتند
یک زمان نه خواب کردند و نه خورد
ترک لذات جهان کردی به کل
از مراد نفس خود بخواستند
در ره توحید حق پاک آمدند
سالها بودند اندرا انتظار
هم شدم در راه حذ بسیار گوی
ای دریغا سر اسرار جهان
هر که در پندار نفس خویش ماند
هر که او یک دم سزای نفس داد
سالکان نه خواب کردند و نه خورد
رس تمان در راه رفتند ای پسر
در پی آب و علف در مانده‌اند
چندگویم چون شما را درد نیست
هیچکس را از رمزوم شد خبر
خود نشان عارفان شد بی نشان
تاتو هستی در وجود ای محترم
محوش او از خویشتن کلی ببر
در عدم بحر قدم یابی عیان
این عدم دریا و در اندریم است
والذین جاهدوا حق گفت از آن
جسم را شبها بدار اندر قیام
تا بدارش دو رکوع و در سجود
بعد از آن جان را بفکر و ذکر دار
چون در تو حاصل آمد از عدم
این در اینجا عشقان ای بیخبر
چونکه عشق آمد پدید ای مرد کار
نه سلوک و نه اصول و نه فروع
نه زمان و نه مکان و نه عروج
نه بیان و نه گمان و نه یقین
نه ره تقلید و نه قال و مقال
نه ره طامات نه زرق و فریب
نه ره سالوس و دلق و نام و ننگ

نه ره طامات و ذکر و معرفت
محوگشته این جهان و آن جهان
هر زمانی صد جهانی سوخته
راز ما را از درون بیرون فکند
حاصل مایخود ز تن عشقش کشید
کار ما را عشق زیبا برگشود
عشق ما را راه داد از بحر جان
آتش اندر خرقه و زنارکرد
جان ما شایسته دیدارکرد
در سلوک خویش سرگردان شدند
از حدیث ذکر خود و امانتند
از تفکر هر زمان بیخود شدند
وز ره عشاق در صحو آمدند
ای بساکس را که دلها شدکباب
خرقه ناموس و رنگ ما بسوخت
شه رخی زد این جهان را مات کرد
های را برگیر آنگه باش هوی
می کند عشق این سخنا را بیان
از زبانش سودها پیدا نمود
سر بر آن را تو سر عشقدان

عشق چون مشاطه عشاق بود
صد هزاران دل از او پر داغ بود

نه قبول خلق نه ردکسان
آتش عشقش ز جان افروخته
هر که آتش در درون مافکند
عشق ما را خود از این تن برکشید
عشق سر حق بما پیدا نمود
عشق ما را برد اندر لامکان
عشق ما را از خودی بیزارکرد
عشق جانان در دل ماکارکرد
عشق آمد سالکان حیران شدند
عشق آمد ذاکران در ماندن
عشق آمد ذاکران بیخود شدند
عشق آمد عارفان محو آمدند
عشق آمد کرد دکانها خراب
عشق آمد نام ونگ ما بسوخت
عشق آمد ذکر این آیات کرد
عشق آمد با هزاران های و هوی
عشق آمد گفت الله شد عیان
عشق چون راز انسالحق و نمود
چندگوییم هر چه بینی درجهان

عشق چون مشاطه عشاق بود
صد هزاران دل از او پر داغ بود

الحكایات و الرموز و پرسیدن سالکی رمز عشق را از عارفی بهلوان

زینجهان وزانجهان رفت بدر
او کمر در عشق یزدان بسته بود
وارهیده از حیات و از ممات
پنج و شش را در ره حق باخته
سر اسرار نهان پوشیده بود
از وجود خود شده کلی بدر
گه به گورستان وگه ویرانه بود
بود از عشق خدا آزاد و فرد
گفت ای در عشق حق گشته منیر
در زمعنی برگشا و رازگوی

بود در بغداد مردی با خبر
از هوای نفس خود وارسته بود
چار تکبیری زده بر کائنات
شش جهت را او بدر انداخته
او شراب و صل حق نوشیده بود
عاشقی بود او بغایت معتبر
والهی مجنون بدو مردانه بود
نام او بهلوان بود آن مرد درد
سالکی آمد به پیش آن فقیر
رمزکی از عشق با ماما بازگوی

هر دو عالم در دلت یکتا شود
جوهر عشق از همه دنیا جداست
بگذری از کفر و از اسلام و دین
عشق حق را واقف و سابق شوی
مرتدی باشی در این ره بی بصر
گر ز نسل آدمی مردم شوی
ذره در تو نماند خیر و شر
تامانانی در قیامت در گرو
تاشود فردا شفیع تو رسول
نه زفال خواجه و تقلید دان
تاشود علم اليقین عین اليقین
نه زقال و قیل آمد این بیان
نه برای نفس وکوران هواست

این سخن را از سر دردی شنو
این سخن از جان ودل میکن قبول
این سخن از عالم تحقیق دان
این سخن راه سلوک است و یقین
این سخن از حال آمد ای جوان
این سخن از بهر مردان خداست

این نه شرع است و نه آیات ای پسر
این همه الهام از دل شد خبر

جوهر عشق از توگر پیدا شود
گفت ای سالک بگویم با تو راست
پیش تونه شک بماند نه یقین
آن زمان تو عشق را لایق شوی
گرترا از عشق خود باشد خبر
آنچنان خواهم که کلی گم شوی
همچنان باید بسوی بیخبر
این سخن را از سر دردی شنو
این سخن از جان ودل میکن قبول
این سخن از عالم تحقیق دان
این سخن راه سلوک است و یقین
این سخن از حال آمد ای جوان
این سخن از بهر مردان خداست

این نه شرع است و نه آیات ای پسر
این همه الهام از دل شد خبر

المقالة برهان المحققین شیخ لقمان قدس سره

بود باقی تا بدور بوسید
 دائمًا در قرب بود و در وصال
 بود خود را در ره او چست یافت
 هر دو عالم را بدو داد آن زمان
 عارفان و عاشقان را پیشوا
 دید لقمان را برفته در سجود
 تاکه فارغ شد ز سجده آن امین
 گفت او با قادر حی و دود

من بغیر تو نینم در جهان
 قادر و پروردگار دو جهان

شیخ لقمان از زمان بازیست
 عمر او صد بود و هفتاد و سه سال
 بوسید پاک زو بخشش بیافت
 یک نظر کردش و را قطب جهان
 شیخ لقمان بود در راه خدا
 بازیست آن دم به پیشش رفت زود
 ساعتی بنشت آنجا بر زمین
 چونکه لقمان سر برآورد از سجود

و منه في المناجات

خود ترا کی غیر بینم جان مرا
لا جرم غیری نباشد در میان
ظاهرين وباطئين بى عدد
آشکارا و نهانی در عیان
هم برون و هم درون هر دو توئی

من ترا بینم ترا دانم ترا
چون جزا تو نیست اندر دو جهان
اولین و آخرینی ای احمد
این جهان و آن جهانی در نهان
هم عیان و خفیه و هر دو توئی

تا ابد هستی و باشی همچنان
ای ز تو پیدا شده جان روان
جان پاکان در رهت یغماده
صدهزاران دل ز تو حیران شده
همچو ابراهیم در نیار آمده
همچو اسماعیل حق قربان شده
همچو یوسف در تک زندان شده
همچو موسی از جواب لن تران
همچو داود نبی در تعزیت
همچو عیسی آمده در پای دار
تا محمد یک شبی معراج یافت
اندر این دریای بی پایان شده
می نیاسایند هرگز از تعجب
هرمه از حریت سپر انداخته
غلط غلطان می رود نه سرنه پا
هر زمان سرازدگر ره کرده در
هر زمان لونی پدیدار آمده
اندر این درگه به فریاد آمده
چشمۀ سرخش سیاهی دوخته
آنگهی زین راز خاموش آمده
در تک دریا و در کان آمده
جمله خاموشند در جویان صواب
جان خود را صید کرده از قضا
هر یکی را در لباسی وانمود
از وجود خویش کلی شد بدر
جان من برگیر در حق سر بر آر
هر زمان در خاک افتاد سر نگون
جبهۀ از عشق تو بر دوخته
محوگشته در جمال ذوالجلال
در فنا رفته بدرگاه بقا
وز تحریر نیز سرگردان شده
لا جرم در عین تحقیق آمده
عارفی رفته تمامی حق شده
هم منی برخیزد اینجا هم توئی
محوگشتم در تو و گم شد دوئی

در ازل بودی و باشی همچنان
ای ز تو پیدا شده کون و مکان
ای ز تو عالم پر از غوغای شده
ای ز تو چرخ و فلک گردان شده
ای زوصلت کارما زار آمده
ای زوصلت جان ما حیران شده
ای زوصلت جان ما گریان شده
ای زوصلت عاشقان اندر فغان
ای زوصلت زاهدان در تهیت
ای زوصلت عالم اندر گیر و دار
ای زوصلت خانه هاتاراج یافت
ای زوصلت آسمان گردان شده
ای زوصلت کوکبان اندر طلب
ای زوصلت ماه تن بگداخته
ای زوصلت آفتاب اندر سما
ای زوصلت آب از خون جگر
ای زوصلت آب در کار آمده
ای زوصلت باد بیداد آمده
ای زوصلت آتش از غم سوخته
ای زوصلت بحر در جوش آمده
ای زوصلت قطره باران آمده
ای زوصلت ماهیان در زیر آب
ای زوصلت مرغکان اندر هوا
ای زوصلت جمله اشیاء را ز بود
ای زوصلت گشته لقمان بیخبر
ای زوصلت گشته لقمان بیقرار
ای زوصلت گشته لقمان غرق خون
ای زوصلت گشته لقمان سوخته
ای زوصلت گشته لقمان باوصال
ای زوصلت گشته لقمان در فنا
ای زوصلت هر زمان حیران شده
ای زوصلت غرق توحید آمده
ای زوصلت عارفان مطلق شده
من توام تو خود منی چند از دوئی
چون یکی یکی بود نبود دوئی

پیش او شد بازیزد با صفا
یک زمان بگرفت و پیش او نشست
صاحب سری و مردی دیدهور
بس ریاضتهای مشکل برده
آنچه تودیدی کسی دیگر ندید
زان زبغداد آمد آزاد و فرد
از برای تو فرستاده یقین
در ره توحید سر را نوش تو
زانکه هستی مردکار و ذوفنون
آن ولی بر حق و مرد یقین
آن شفیع پاکباز پرنیاز
از وجود خود به کلی شد بدر
بو پیش آنچنان حالت بدید
از وجود خویش ناپروا شده
همچنان استاده بود اندر قیام
بس عجائب حالتی افتاده بود
اندر آن حالت نه وی بود و نه تن
کی چه ما و تو درون پرده بود
کی چه مکتار فتی خویش یکتا بود

چونکه لقمان فارغ آمد از دعا
پس سلامش کرد دست او بدست
گفت ای مرد خدای کارگر
توکمال خویش حاصل کرده
نور تو از روی تو آمد پدید
صادقم از حال تو آگاه کرد
پوستین را آن امام پاک دین
پوستین را این زمان درپوش تو
این وصیت را بجا آورکنون
در زمان پوشید شیخ آن پوستین
آن زمان استاد آنجا در نماز
حیرت آمد آن زمان بر روی مگر
هفت شبانه روز سلطان بازیزد
شیخ همچون واله و شیدا شده
بعد از آن سلطان برفت و آن همام
قرب چل سال همچنان ایستاده بود
چونکه باز آمد به حال خویشن
از خودی خویش یکتا رفت
کی چه مکتار فتی خویش یکتا بود

مطلوب در سؤال راه عشق و ترغیب سالک

رهروان حق به پیش حق یقین
اندر این ره چون خسان کی ماندهاند
ورنه بشین دست و تن کوتاه کن
تاكند غواصی این بحر ژرف
این کسی داندکه هست آگاه عشق
در گذشت هم زکف و هم ز دین
زان سب معلوم کردم حالها
آنکه او دادست خط بر جان نهاد
جمله سرگردان این دنیا درند
وی دریغا فرع رفت و اصل نه
لا جرم در این بلا در ماندهام
وز حیرم وصل جانان برخورد
ستی مانده به ما این دردها

این چنین رفتند مردان راه دین
شیرمردان مرکب خود راندهاند
مرد عشقی گرتون در راه شگرف
شیرمردی باید این راه شگرف
نیست کار بدلان این کار عشق
کار پیرانسیت و مردان یقین
من در این اندیشه بودم سالها
هیچکس زین ره نشانی وانداد
هیچکس از حال خود واقف نیند
ای دریغا عمر رفت و وصل نه
ای دریغا در خودی و اماندهام
ای دریغا نفس شوم ره نبرد
ای دریغا خرقه و سجاده ها

کاین زمان بگرفته‌اند این ناکسان
خود ندیدیم و بمردیم ما به درد
هر یکی در راه دین صدر جهان
راه رفتند و بماندیم و چنین
رفتن ایشان مَا بماندیم از قفا
رفتن ایشان و بماندیم از جفا
راه رفتند و نبَد مَا را یقین
محو در تحرید و مائیم خشک لب
جمله در راهند و مَا افتاده باز
شد یقینشان حاصل مَا در خلل
جمله در سیرند و مادر خاکدان
عارفان دیدند و مَا نادیدگان
خوبکرد است و ندید او معرفت
صدهزاران تیر از خذلان خوری
اندر آن عالم بتُو خواهد رسید
باز بینی اندر آن جما معرفت
اندر آنجا پیشت آید نور ذات
اندر آن عالم پشمیمانی بود
اندر آن عالم شوی عاصی و عاق
اندر آن عالم شوی خار و حزین
اندر آن عالم بمانی در حجیب
این سخن را از دل آگاه دان
تو یقین میدان که اندر نار ماند
باشد آنجا کورو حیران و پلید
اندر آنجا آتش سوزان ربود

هرکه او خود را فنای کل نساخت
اندر آنجا او بقای کل نیافت

ای دریغَا رنگشان و حالشان
ای دریغَا صحبت مردان مرد
ای دریغَا شاهبازان و شهان
ای دریغَا پیش وایان یقین
ای دریغَا عارفان با صفا
ای دریغَا صوفیان با صفا
ای دریغَا سالکان راه بین
ای دریغَا عاشقان با ادب
ای دریغَا زاهدان با نیاز
ای دریغَا عالمان با عمل
ای دریغَا رهروان لامکان
ای دریغَا راه تحقیق و عیان
ای دریغَا نفس مَا در معصیت
گرت و نفس خویش را فرمابنی
هر صفت کز نفس می‌آید پدید
ور ترا علم و عمل باشد صفت
ور در اینجا باشد وحدت صفات
ور در اینجا جهل و نادانی بود
ور در این عالم بود کبر و نفاق
ور در این عالم بود از بخل و کین
ور ترا اینجا بود زرق و فریب
آتش دوزخ حجساب راه دان
هر که اینجا او زوصل یار ماند
هر که او اینجا رخ جانان ندید
هر که اینجا از وجود خود نمود

المقالة سراج و هاج شیخ منصور حلاج قدس سره و شرح شهادت آن بزرگوار

در ره تحقیق او را صدکمال
نی چو حال این خسان بی خبر
نی چو ما و تو رهی گم کرده بود
 دائمًا از شوق حق جوشیده بود
لا جرم از جسم کلی مرده بود

بود منصور ای عجب شوریده حال
حال او حال عجب بود ای پسر
از رموز سر حق ره برده بود
از شراب وصل حق نوشیده بود
راه توحید حقیقی رفته بود

در یقینش خویش واصل کرده بود
نه که همچون ما و تو در پرده بود
عارف فارغ بد آن کان وفا
هیچ علمی را فرو نگذاشت او
عارفان از عشق او وامانده بود
جمله پیچیدن دسر اندر گلیم
هر دم از نوع دگربیان شدند
سالها خوردن دکس رانه خبر
هم زحال زهد او شیدا شدند
بد به معنی و به صورت بی نظر
ناگهان از وی برآمد صد خروش
جمله بغدادش پراز غوغای کرد
از برای خویش فتووا خواستند
جمله برکاغذ نوشتن آن زمان
از طریق دین ما برگشته است
ورنے خونش را بربزم این زمان
او بگفت خویش در سودا شده
کام خود را از خلیفه بستند
صاحب سر آن شاه سیفور را
در دل او صد هزاران خوار شد
کام خود از گفتگو او بستدی
سر مخفی زوجان بخریده بود
منع نتوانست کردن آن زمان
بوکه باز آید از این آن مستمند
فارغ از کفر و نفاق و از هواست
بد در آن زندان قومی پای بست
خود در آنجا رفت شیخ هوشمند
اندر این زندان چرائید این زمان
کز چه افادیم ما در این خطر
جمله را آزاد کردم این زمان
کی توانیم رفت زینجا نیکبخت
جملگی را بندها افتاد زود
ما در اینجا خوار و زار و مستمند
زانکه در بسته است ماهم هالکان
رخنه هاشد اندر آن دیوارها

او یقین خویش حاصل کرده بود
راه در گنج معانی برده بود
عاشق صادق بد آن بحر صفا
در علوم دین وقوفی داشت او
عالمان از علم او درمانده بود
سالکان بودند شیران کریم
عاشقان از عشق او حیران شدند
صادقان از صدق او خون جگر
 Zahدان از زهد او رسوا شدند
حال او حال عجب بود ای فقیر
بود پنجه سال او اسرار پوش
گفت انا الحق سرخود پیدا بکرد
اهل تقیید آن زمان برخواستند
سیصد و هفتاد کس تقییدیان
وین زمان حلاج کافرگشته است
تا بگردد او از این کفر عیان
جمله بغداد پرغوغشا شده
بعد از آن نزد خلیفه آمدند
وانم وده حالت منص و را
چون خلیفه واقف اسرار شد
زانکه دایم او محب او بدی
صد کتاب از گفتگو او خوانده بود
خود از این سرش عوام قلبستان
پس بفرمود او که در زندان برند
من همی دانم که او مرد خداست
بعد از آن منصور در زندان نشست
چارصد تن بد در آن زندان بیند
شب در آمد گفت ای زندانیان
جمله واگفتند حال یکدگر
بعد از آن منصور گفت ای مردمان
آن کسان گفند ما در بند سخت
شیخ آندم دست را افشارند زود
بعد از آن گفتند درها بسته اند
چون رویم ای پیشوای سالکان
پس اشارت کرد آن مرد صفا

هر یکی از رخنه بیرون دوید
پیشش آمد آنگهی بگریست زار
وانگهی سر در کف پایش نهاد
خیز و رو تو نیز همچون دیگران
من نخواهم رفت جز در پای دار
از طریق عشق حق رهبر شوند
تاکه یک دم با خود آیم از گرو
چونکه زندانیان برفت آن مرد دین
در مناجات آمد آن مرد یقین

چار صد رخنه بشد آندم پدید
چونکه زندانیان بدید آن حال و کار
دست و پای شیخ را او بوسه داد
گفت ای شیخ بزرگ خورده دان
گفت من آگه شدم از سرکار
تاکه جمله سالکان آگه شوند
بعد از آن شگفت برخیز و برو
چونکه زندانیان برفت آن مرد دین

در مناجات کردن شیخ منصور قدس سره در زندان

غیر توکس نیست در هر دو جهان
عرش و کرسی هم ز تو گشته پدید
این جهان و آن جهان از تو علم
خلق عالم از تو حیران آمده
هم توانی درمان درد بی دلان
عاشقان از تو شده در دمده
هرچه غیرتست کلی لازده
جان خود را در وصالت باخته
جان خود را در وصالت باخته
از طریق صدق خود لایق شده
اندر این ره آمده در گفتگوی
جمله در راهند از ره بی نشان
هر زمان تقریر زهد آرند پیش
در ره تقلید بش کافند مسوی
ذات ایشان ماورای قیل و قال
هست در تس بیح رب العالمین
نور او بر جمله عالم تافت
گاه بدر و گه هلالی بر زده
اندر این ره جمله در سیران شده
داده وصلت از ره لطف و کرم
دامگاهی جان و روح پاک را
هر زمان دردی دگر پرداخته
صد هزاران عقبه در دل زده

گفت ای داننده کون و مکان
گفت ای دارنده عرش مجید
گفت ای دارنده لوح و قلم
گفت ای پیدا و پنهان آمده
گفت ای آرام جان عاشقان
گفت ای هر دم به لونی آمده
ای وصالت آتشی در مازده
ای وصالت عاشقان در یافته
ای وصالت عارفان بشناخته
ای وصالت صادق و حاذق شده
ای وصالت طالبان در جستجوی
ای وصالت سالکان در ره دوان
ای وصالت زاهدان در زهد خویش
ای وصالت عالمان در های و هوی
ای وصالت انبیا را نقد حال
ای وصالت آسمان و هم زمین
ای وصالت شمس را دریافت
ای وصالت ماه را خالی زده
ای وصالت کوکبان حیران شده
ای وصالت باد و آتش را بهم
ای وصالت کرده آب و خاک را
ای وصالت بحر را بگداخته
ای وصالت کوه را در گل زده

صدهزاران میوه‌ها از دل شده
صدهزاران درشد از کان عدم
ای وصالت از عیانی دریان
ای وصالت هست گشته در جهان
ای وصالت عالمی همچون شده
ای وصالت حاصل صاحب دلان
ای وصالت روشنائی جهان
جان ما در جسم ما بر دوخته
ای وصالت دستگیر بی کسان
ای وصالت در گشای طالبان
ای وصالت وصل عشاقان شده
ای وصالت عین تحقیق آمده
ای وصالت گنج توحید آمده
ای وصالت ظاهرين و باطين
لا جرم از عشق جان را باخته
ای وصالت گم شده هجران مرا

بر من آشکار
می برد فردا مرادر پای دار

ای وصالت در درخت و گل شده
ای وصالت سر دریای قدم
ای وصالت آشکارا و نهان
ای وصالت نیستی و نیستان
ای وصالت از جهان بیرون شده
از وصالت این جهان و آن جهان
ای وصالت هم عیان و هم نهان
ای وصالت هردو عالم سوخته
ای وصالت غمگسار مفلسان
ای وصالت رهنمای سالکان
ای وصالت شور مشتاقان شده
ای وصالت صدق صدیق آمده
ای وصالت ترک و تجربه آمده
ای وصالت اولین و آخرین
ای وصالت وصل من دریافته
ای وصالت کرده در زندان مرا

ای وصالت کرده بر من آشکار
می برد فردا مرادر پای دار

در غوغای کردن اهل بغداد بر شیخ منصور رحمة الله و پنددادن مشایخ او را

جمله اندر قصه آن شمع آمدند
بر در زندان دویده از غرور
گفت شیخ ما درافتادیم قید
کان شه سیفور از زندان برنده
خلق عالم می دوند از سو بسو
با مریدان رفت تا زندانیان
دید آن شیخ بزرگ نامدار
بعد از آن هر چه بیايدتان کنید
دید آن شه را زهیت بر طید
چند از این گفت وزبان و از نفاق
تاکه موئی ماندی محروم نئی
از حدیث شرع بیگانه شدی
عقل را خود این سخن بیگانگی است
او در اس رار را هرگز نست

بار دیگر عالمان جمع آمدند
صدهزاران خلق در غوغای شور
شبلی آمد آن زمان پیش جنید
خلق عالم جملگی جمع آمدند
تاکه بردارش کنند بر چارسو
شیخ چون بشنید برخاست آن زمان
چون رسید آنجا و خلق بی شمار
گفت ما را یک زمان مهلت دهید
این بگفت و زود در زندان دوید
گفت ای منصور کم کن طمطران
تاکه تو دم می زنی همدم نئی
در خیال خویش دیوانه شدی
این حدیث تو همه دیوانگی است
آنچه می گوئی تو پیغمبر نگفت

کرد و این سر را نگفت اندر میان
لا جرم آنچه تو گفتی نارواست
در گذر از کفر رستی از سعیر
از رموز سر مخفی بی خبر
کی چنین تو حرف احمد خوانده
تو کجا دانی که هستی بی نشان
تو کجا دانی که هستی بی وفا
تو کجا دانی که هستی در ضلال
هر که منکر باشد ایمانش زوال
سر قرآن را تو منکر بوده
در ره سالوس بر کوشیده
می نمائی خویش را صوفی به خلق
لا جرم در صد هزاران پرده
می فریبی عامه طاغیه را
لا جرم در عین پندار آمدی
رو سخن کم گوی اینجا و مایست
سر توحید از کجات تو از کجا
عقل تو از راه معنی در شکیست
در دلش افتاد زو صدگونه قید
رفت اندر خلوت خود سر نهاد
از جنید پاک فتوی خواستند
لیک در باطن خدادانه که کیست
خواجگان و جاهلان شد در فغان
آن حبیب و اصل سیفور را
گفت ای محبوب حق یزدان پرست
این زمان خون تو خواهد شد روان
تا نباشی در میان خلق خوار
تا کنندت ایzman حالی بدار
من فتادم در تک بحر عمیق
فارغم از خوف و از شادی و غم
از ره توحید حق دورم مبین
بحر اعیانم در این اسم آمده
ظاهرین و باطینین من بوده ام
عاشقان را در جهان شیدا کنم
در بقای حق بحق باقی شوم

باز قرآن جمله را شرح و بیان
پیشوای ما همه چون مصطفی است
اینکه گفتی کفر محض است ای فقیر
بعد از آن منصور گفتیش ای پدر
تو بله بنده صورتی درمانده
من رآنی گفت احمد در بیان
لی مع الله گفت احمد از صفا
نحن اقرب گفت رب ذوالجلال
حق تعالی گفت معکم بر کمال
توبه صورت همچو کافر بوده
خرقه نساموس را پوشیده
بت پرسنی می کنی در زیر دل ق
تو سلوک راه از خود کرده
دامگاهی کرده این خرقه را
در خودی خود گرفتار آمدی
راه تجرید و فنا راه تو نیست
روکه در تقلید ماندی مبتلا
روکه راه بی نشان راه تو نیست
چونکه بشنید این سخن از وی جنید
پس برون آمد از آنجا همچو باد
خواجمان آن دم فغان برداشتند
شیخ گفت او را به ظاهر کشتنی است
چون جنید پاک فتوی دادستان
تاکه بر دارش برنده منصور را
شبلی آن دم رفت پیش او نشست
سر اسرار خدا کردی عیان
سرمگو دیگر عیان ای مرد کار
می برنندت این خسان بی قرار
بعد از آن منصور گفتیش ای رفیق
محو شد اجزای من کلی بهم
من نه منصورم تو منصورم مبین
گنج پنهانم در این جسم آمده
اولین و آخرین من بوده ام
سر توحید این زمان پیدا کنم
از وجود خویشتن فانی شوم

پس به گفتار آورم این اسم را
اسم اعظم را ز جسم روفته
لا جرم در نفس اس آدم آمدم
وانمایم سر حق را من عیان
لا جرم زین نفس ها طاق آمدم
لا جرم در عین تصدق آمدم
لا جرم در ترک و تحرید آمدم
لا جرم زین جمله پیدا آمدم
تخم دین در راه احمد کاشتم
جان خود در راه احمد باختم
گوی را از خلق عالم بردهام
او مرا بنموده است راه یقین
چند داری با من آخر ماجرا
تا بدارندم یک امروز دگر
گنج توحید است آن مرد خدا
سر معنی را بجان بشناختست
هر دم از حق یافته او صدعطا
زانکه این دم قطب در عالم وی است
سالکان و طالبان را دستگیر
می رسد اینجا صباحی ای پدر
صورتش فردا بینی تو عیان
سر خود با او بگویم من به راز
بعد از آن مگو ببر در پای دار
مهلتی می خواهد این مرد یقین
او به معنی و بصورت بی نظر
هم کرامات و مقاماتش عیان
چونکه شیخ آید فغان برداشتیم
در رسید چون شیر آن شیخ کبیر
رفت پیش شیخ منصور آن زمان
از برای تو زند این خلق دار
هیچ کس دیدی که با خرمی خورد
گفتی و دیدی جفا از ناکسان
چون عیان کردی و رفتی پای دار
آشکارا کرده این را چرا
گنج اسرار نهانی داشتی

بر سر دار آورم این جسم را
تا بدانند عاشقان سوخته
من برای جمله عالم آمدم
من نمودارم به عالم در میان
من برای راه عشق آمدم
من برای راه تحقیق آمدم
من برای راه تفرید آمدم
من برای کل اشیاء آمدم
من طریق دین احمد داشتم
اسباب را در راه احمد تاختم
من شراب از جام احمد خوردهام
مصطفی شیخ من است در راه دین
من از این ره برنگردم شبیلا
مهلتی خواهیم این دم از حشر
زانکه ما را هست یاری باصفا
جسم خود در راه حق در باختست
کامل است در راه دین مصطفی
در حقیقت مرشد عالم وی است
هست نام او در این عالم کبیر
او زحال من همی دارد خبر
او برون آمد ز شیراز این زمان
چون بیاید آن بزرگ پاکباز
چون شود واقف ز حالم آن کبار
شبی آنگه گفت ای مردان دین
می رسد فردا یکی شیخ کبیر
شیخ عالم اوست این دم در جهان
جمله گفتند این زمان بگذاشتیم
بعد از آن چون روز پیدا شد ز قیر
چون بغداد آمد آن شیخ جهان
گفت ای مرد موحد از چه کار
سر حق را غیر حق کی پی برد
تو چرا سر خدا با این خسان
تو چرا گفتی انا الحق آشکار
گنج مخفی می بدم آن سر خدا
راه توحید عیانی داشتی

دائمًا در راه حق اسرارپوش
هر دو عالم کرده پر از خروش
من چگویم که توداری زینخبر
بیشکی بیحد و غایت آمده است
هر زمانی می برآرد موجها
حق حق است و حق مطلق آمده است
گو برنندم این خسان در پای دار
متّی هم این زمان بر من بنه
من همی دانم که ذات تو خداست
من عیان دیدم خدا را این زمان
کاین چنین گفتسه آن مرد خدا
در شریعت زود باش ای خواجهان
آن بزرگ دین و آن بدر منیر
تاکه فتوی را از او هم بستند
قبل بر من گشت این ساعت درست
لیک در باطن خداداند که کیست
پس طناب دار را آراسند
بود آنجا خلق عالم بی شمار
سالکان و واصلان ناظر بدنند
عامه خود بسیار بودند چون خران
روز محشر بودگوئی سر بسر
همچو شیران در میان بیشهها
هم زوصلش شم هر یک درنمی
خلق عالم را همه لرزید جان
واصلان در عین خود دانی شدند
عارفان را جان و دل شدکاسته
ترک خود کردند و پرخون آمدند
عامه را بر صوفیان بگماشتند
جمله در راه محمدگشته عاق
گفت اینک بر شدم بر دارتان
پای زد بر نربان برشد به دار
هر زمان می زد انا الحق بر ملا
سنگهای بروی همی انداختند
جمله عالم با او آواز داد
بی خبر آنجا انا الحق می زدند

قرب پنجه سال بودی باده نوش
این چه بوده است این زمان رفتی ز هوش
بعد از آن منصور گفت ای پر هنر
بحر معنی بی نهایت آمده است
تونمی دانی که این بحر صفا
کمترین موجش انا الحق آمده است
سر توحید این زمان شد آشکار
گر ز تو فتوی بخواهند هم بده
شیخ گفتش آنچه گفتی نارواست
چون دهم از جهل و شرك و از گمان
گفت منصورش بگو از گفت ما
کشتن او را واجب آید این زمان
بعد از آن آمد برون شیخ کبیر
خلق عالم جمله پیش او شدند
شیخ گفت ای مردمان منصور گفت
در طریق اهل ظاهر گشتنی است
خواجهان آن دم فغان برداشتند
بعد از آن شیخ آوریدند پای دار
جمله شیخان همه حاضر بدنند
خواجهان حاضر بدنند و جاهلان
بس عجب روزی بد آن روز ای پدر
در میان حللاج ایستاده پیا
هیچ وی را خوف نی و ترس نی
زد انا الحق آن زمان و شد نهان
سالکان آن دم ز خود فانی شدند
صوفیان را تهن از آن بگداخته
 Zahedan az zهد be-yiron آمدند
خواجهان آن دم فغان برداشتند
جمله گفتند شیخان با اتفاق
چونکه منصورش بدید آنجا چنان
دست زد اندر رسن آن مرد کار
بر سردار آمد آن مرد خدا
آن سگانی که بر او می تاختند
بار دیگر این انا الحق ساز داد
خلق عالم آن زمان بی خود شدند

میزند آنجا انالحق آشکار
آن زمان از دست او خون میچکید
این چه سر است این چه عشقست این چه کار
گفت مردان را زخونست آبرو
خوش نشاطی کرد و غم را در بیست
دست بر رویت چرامالیدهای
پس وضو سازم به خون ای پاک باز
راست ناید جز به خون ای راز جو
از تصوف این زمان رمزی بیار
تاترا در راه حق باشد یقین
از طریق عشق ما را ده خبر
بعد از آن در غیر حق آتش زدن
منتشر شد درجهان احوال او
خواجمان و جاهلان بی وفا
خوش انالحق میزد آن سرآشکار
خاک او برباد دادند آن زمان
خاک او برآب شد الله پدید

در نگرای عارف صاحب نظر
تاکه مردان را چها آمد بسر

در بقای حق به حق باقی شدند
همچو مردان از دل آگاه ره
در ره عشاق غرق خون شدند
تاکمال راه حق بشناختند
نیستی را اندرین ره داشتند
جمله را انداخته پیش خسان
وسویه بوده همه این حال را
این جهان در پیش ایشان چون سراب

دیده را از غیر حق برداختند
غیر حق را اندر این ره سوختند

سنگ و خشت و رشته اندرگیر و دار
فسدی بر رفت و دست او برید
بر زمین نقش انالحق آشکار
او فرو مالید دست خود برو
پس به ساعد نیز در مالید دست
شبلیش گفت از این چه دیدهای
گفت این دم میگذارم من نماز
کین نماز عشق را اینجا وضو
بعد از آن شبی بگفت ای مردکار
گفت کمتر اینکه میبینی یقین
بار دیگر گفت ای صاحب نظر
گفت عشق اینجا بودگردن زدن
این بگفت وهمچنین شد حال او
بعد از آتش سر بریدند از جفا
چون بریدند رأس آن مردکبار
بعد از آتش سوختند آن جاهلان
خاک او را بداد در آب آورید
در نگرای عارف صاحب نظر
تاکه مردان را چها آمد بسر

جمله مردان ز خود فانی شدند
گرت و مرد راه عشقی راه رو
جمله مردان ز خود بیرون شدند
جسم و جان و تن همه در باختند
هستی خود را زره برداشتند
مال و ملک و آب و جاه این جهان
زهد را و علم و قیل و قال را
صورت خود را به کل کردن خراب

مطلوب در اسرار توحید و رموز عشق

اهل معنی را همین یک حرف بس
بر تو روشن گردد اسرار نهان
از وجود خویشتن فانی شوی

ای برادر غیر حق خود نیست کس
گرت و غیر حق به بینی درجهان
گرت و اندر راه یک بینی شوی

خودشوی از جسم و جان کلی بدر
عشق هر دم خانه یغما می کند
تارسی اندر مقام لامکان
تานمانی اندر این ره کور و کر
زان سبب در راه او سرتاافت است
عقل و شیطان فکر روحانی بهم
از طریق عشق بیرونی ز راه
روح پاکست رحمه للعالمین
لا جرم نادیده گشتی کور و کر
آدم ما را بدیدی همچو ما
نام توکردنده ابلیس لعین
در ره توحید حق بی کیش باش
تارسی در قرب رب العالمین
راه شیرانست و مرد هوشمند
شک بسویان و ببر از کفر و دین
از طریق نیستی آگه نیند
عارفان را راه پیش از عشق شد
نفس تاریکت بگردد همچو روز
تارسی در بارگاه ذوالمنون
این سخن را از دل آگاه دان
از ره حق همچو کافر کیش ماند
راه تحقیقت و راه مصطفی
از ره توحید حق شد باخبر
دیده با دیدار حق دیدار کرد
در صفاتش ذات خود را حق بدید
تا کند غواصی این بحر ژرف
تا که یک کس اندر این ره پا نهاد
اندر این ره زار و گریان مانده اند
اندر این ره لوح دل در شستشو
تارهی از نقشه های لون لون
بعد از آن شمع و صالت بر فروز
آن زمان نقاش را بینی عیان
ای برادر نقش را نقاش دان
خویش را هرگز نینی جز حق
غیر حق هرگز نینی در میان

آن رزمان ز اسرار حق یا بی خبر
عقل از این گفتن چه سودا می کند
پیراین راهت یقین تو عشق دان
عقل را بگذار در راه ای پسر
عقل شیطان را بر راه آورد نست
عقل و شیطان گفت ما زادیم بهم
حق تعالی گفت ای ملعون راه
آدم معنی ندیدی ای لعین
او من است و من ویم ای بی خبر
گرترا دیده بدم در راه ما
چون ندیدی آدم ما را یقین
ای برادر در کمال خویش باش
بگذر از کیش و نفاق و کفر و دین
این نه راه تست ای طفل نژند
زاد این ره نیستی می دان یقین
خود پستان اندر این ره گمرهند
نفس ایشان رد راه عشق شد
عقل را بگزین و نفسک را بسویز
نفس را بت دان و بت را برشکن
نفس را اینجا حجاب راه دان
هر که اندر بند نفس خویش ماند
این نه تقلید است نه راه هوا
راه احمد بسود توحید ای پسر
در ره توحید جان ایشارکرد
درجلال حق جمال حق بدید
اندر این ره کاملی باید شگرف
صد هزاران طالب اینجا سرنهاد
صد هزاران خلق حیران مانده اند
صد هزاران عارفان در گفتگو
عاشقه آتشی زن در دوکون
نقشه ها را جمله در آتش بسویز
چون نماند نقشه ها اندر میان
بازگویم سراسرار نهاد
چون ترا باشد کمال دین حق
چون ترا معلوم گردد آن عیان

چه صداست و چه هزار و چه یکی
ذات کلی این جهان را سر بسر
از تو شان شد علم در عالم عالم
این جهان و آن جهان را برتر است
قدسیان پایت ببوسند از نیاز
چون بدیدند سجده کردند آن زمان
تارهی از گیر و دار و صلح و جنگ
با هوا نفس خود خوکرده ای
یک زمان آگه نهای از سر جان
ترک گیری این حدیث ما و من
تานینی غیر او را تو جدا
تانا باشی در مقام احولی
یک ره و یک قبله و یک دل شوی
 دائم از عشق باشی بی قرار
زان سبب از خلق پنهان آمده است
کی شود خفash را تاب ضیاء
بگذر از راه گمان می بین یقین
روح اندر خاک دان آویخته
تا بینی خویش را در خود مگر
همدگر را آینه از جان شدیم
انیا و اولیا را این زمان
آوریده در معنی از قدم
آورید از بحر معنی این سبق
تاشود عارف به حق خیرالورا
سالکان مرکب در این ره تاختند
عالمان در گفتگوی او شدند
سالها با سوختن در ساختند
دستها شستند در ساعت زمان
اسم او محمود و احمد آمد است
تานمانی در بلالی کجری
هست راهت کفر و دینت بی اصول
در ره احمد تو هم کور و کری
سر حقست رحمه للعالمن
سر حق را از دل آگاه یافت
سر حق را با توکردم آشکار

هرچه بینی آن تو باشی بیشکی
جمله اجزای تواندای بی خبر
عرش و فرش و لوح و کرسی و قلم
نور تواز هردو عالم برتر است
گر شود چشمت بنور خویش باز
جوهر تو جمله کرویان
جهد کن تا جوهرت آید به چنگ
جوهر جان در هوس گم کرده ای
داده ای بر باد عمر جاودان
گر شوی آگه ز جان خویشتن
جمله را یک رنگ بین مرد خدا
دو مبین ذاتش توای مرد ولی
گرت رو راه عشق را مایل شوی
زنگری از هیچ سوای مرد کار
عشق جانان جوهر جان آمده است
هست پیدا لیک پنهان از شما
این جهان و آن جهان با هم بین
عشق با عشق باق بین آمیخته
چندگویم ای پسر در من نگر
گفت پیغمبر که ما اخوان شدیم
جسم واحد خواند ما را آن زمان
وانمود او سر اسرار عدم
سر حق را وانمود از لطف حق
راه را بنموده آن بحر صفا
عارفان زین معرفت دریافتند
طالبان در جستجوی او بدنده
 Zahدان یک شمه از او یافتد
عاشقان دیدند روی او عیان
راه بر علم محمد(ص) آمد است
راه از وی جو اگر تو ره روی
گر به فقرت نیست فخری چون رسول
گرز دنیا ورز عقبی نگذری
راه راه اوست هم دنیا و دین
هر که از راه محمد راه یافت
احمد آنجا بد احدای مرد کار

فَهُمْ كَنْ تَحْقِيقَ اللَّهِ الصَّمْدِ
سَرِ اِيْنَ رَاكِي شَنَادِكُور وَكَرِ
گَرْجَهَ دَانَد لَذَت آواز عَوْدِ
رَوْز وَشَبِّ در بَنَد دِنِيَا مَانَدَهَانَدِ
مَنْزِلَشْ تَجْرِيد وَتَفْرِيد آمدَتْ
تَا زُوصَلَشْ بَرْخُورِي يَكْبَارَگَى
بَتْ شَكْسَتْنَ رَاهِ يَزْدَان آمدَتْ
تَا نَباشَى در قِيَامَتْ شَرْمَسَارِ
مَيْمَ رَبْ دَارِ اَحْمَد شَدَاحَدِ
هَسْتِ اِيْنَ اَسْرَارِ اَز جَائِي دَگَرِ
كَورِ رَأْخُود اَز رَخِ زَيْبَا چَهَ سَوْدِ
كَور وَكَرِ اَز رَاهِ عَقْبَى مَانَدَهَانَدِ
رَاهِ بَيْنَاعِينِ تَوْحِيد آمدَتْ
بَگَنْدَر اَز هَسْتَى خَوْدِ يَكْبَارَگَى
خَوْدِپَرسَتَى رَاهِ شَيْطَان آمدَتْ
بَتْ شَكْنَ در رَاهِ حَقِّ اَيِّ مَرَدَكَارِ
گَرْ زَخَوْدِ نَتوَانِي اِيْنَ بَتْ رَأْشَكَسْتِ
كَى بِيارِي رَاهِ وَصْلَتْ رَابِهِ دَسْتِ

المکاتب و الرموز در رفتان سلطان محمود به سومنات و فتح کردن او

در حقيقةٍ بَدِ وَرَا سَوْز وَگَداز
از ره دِيَنْ خَدَا بَدِ با خَبرِ
بَوْدَ آنَ كِيَخْسَرَوِ روَى زَمَنِينِ
يَكَ بَتِي بَدِ انَدر آنجَانَامِ لَاتِ
مَى پَرْسِتِيَندَ آنَ بَتِ آشَكَارِ
از خِيَالِ فَاسِدَگَمَراهَشَانِ
بَوْدَ آنَ لَشَگَرِ شَماشِ صَدَهَزَارِ
هَمْچَوِ سَامِ وَهَمْچَوِ رَسْتَمِ در نَبَرِدِ
دَائِمَأً در جَنَگَ كَفَارِ لَعِينِ
در غَزَا اَز جَانِ خَوْدِ بَرْخَوَسْتَنَدِ
دَامَنِ خَيْلِ فَلَكِ در خَوْنَ كَشِيدِ
مَشَورَتَ كَرْدَنَدِ زَانِجَانِهِ بَرَانَدِ
غَلَغَلَى اَفْتَادِ زِيشَانِ در جَهَانِ
چَترَشَهِ رَابِرَكَشِيدَهِ در مِيَانِ
در هَمَهِ عَالَمِ چَنَانِ زِيَورِ نَديَدِ
بَرَگَزِيَّدَهِ اَز بَرَرَايِ دَشَمنَانِ
تَا رَسِيدَ اَنَدر بَلَادِ مَشَرَكَانِ
شَاهِ مَحْمُودَ اَسْتَ سَرَورَزَانِ سَپَاهِ
انَدرَ آنَ قَلَعَهِ بَدِ اَز مَرَدَمِ هَزارِ
دَلِ پَرَآتِشِ دَيَدَهِ پَرَنَمِ آمَدَنَدِ
هَمِ اَز آنجَانِ سَنَگَها كَرْدَهِ رَوانِ
بَوْدَ اِيسَتَادَهِ مَبارَزِ صَدَهَزَارِ

پَادِشَاهِي پَاكِبَازِ وَسَرِ فَرازِ
نَامِ اوِ مَحْمُودَ بَوْدَهِ اَيِّ بَاصَرِ
دَائِمَأً در جَنَگَ كَفَارِ لَعِينِ
بَوْدَ يَكَ بَتِ خَانَهِ اَنَدر سَوْمَنَاتِ
صَدَهَزَارَانِ گَبرَآنِ رَاهِ خَوَاسَتَارِ
شَاهِ چَونَ آَگَاهِ شَدِ اَز كَارَشَانِ
لَشَگَرِي رَاهِ جَمِيعِ كَرْدَآنِ شَهَريَارِ
بَوْدَ اَنَدر لَشَگَرِشِ مَرَدانِ مَرَدِ
شَيرِ مَرَدانِ خَدَا در رَاهِ دِيَنِ
جَملَهِ آنَ سَازِ وَسَلاَحِ آَرَاسَتَنَدِ
شَهِ سَپَاهِ خَوَيِشِ رَاهِ بَيْرونِ كَشِيدِ
شَهِ حَكِيمَانِ وَنَديَمانِ رَاهِ بَخَوانَدِ
شَاهِ وَلَشَگَرِ جَملَهِ رَفَتَنَدَ آنَ زَمانِ
بَانَگَ بَرَادِبَرِ خَوَاستَ آنَ زَمانِ
چَشمِ عَالَمِ آنَ چَنَانِ لَشَگَرِ نَديَدِ
بَوْدَ هَفْتَصَدِ بَيْلِ سَرِبرِكَسَتَوانِ
ایَنَ چَنَينِ مَى رَفَتَ آنَ شَاهِ جَهَانِ
مَشَرَكَانِ رَاهِ شَدِ خَبَرَكَامَدِ سَپَاهِ
قَلَعَهِ رَاكِرَدَنَدِ درَهَا اَسْتَوارِ
بَرِ فَرازِ قَلَعَهِ آَنَدَمِ آَمَدَنَدِ
چَزَهَا رَاهِ بَرَكَشِيدَنَدَ آنَ زَمانِ
لَشَگَرِ مَحْمُودَ بَرَگَردِ حَصَارِ

لشگر محمود از جا خواستند
عاجز آمد لشگر شاه جهان
که ندانستند آن قلعه گشود
گفت ای حی قدیم ذوالجلال
کارم افتاده است دست من بگیر
در تصرع رازگفت آن با صفا
گرد برگردش نهاده خیل خود
زد به برج قلعه آن دم خشت را
گفت ای محمود کارت گشت نیک
کاند آمد از هوا خشته به چشم
کار دشوار آن زمان آسان بکرد
شاه از غلغله بجست از جایگاه
شاد بنشین این زمان در کار و بار
از هوا خشته بیامد همچو باد
هم کنون می باید آن بت را شکست
تا بیینم روی آن خشت فنون
بر رخ آن خشت خطی چون نگار
شیخ لقمان معدن صدق و صفا
بت بیارید و بسویزید این زمان
جمله را ویران کنید ای پردهان
آتش اندر بت زند مردان زکین
تا بینی سر حق را آشکار
شهر کفر است آن نه شهر جان بود
شهر ما جانست و دیگرها خلاف
لا جرم نامش شده شاه ولی
تا بیابی بهره از بحر صور
در طریقت هم رفیع تو شوند
عقبت محمود شد آن شهریار
رفت زانجا پیش شاه معنوی
می شد اندر راه پیش آن حکیم
اسبهاشان جملگی مانده شدند
بودنی چون بود به بودش نبود
رو پیاده پیش شیخ نامدار
در ره عزت به حرمت باش تو
تارسید آنجا که بد قطب زمان

مشرکان چون سنگها انداختند
قلعه بد سخت و پراز کافران
شش مه آزاد آنجا جنگ بود
شاه را می شد از آنحال ملال
 قادر پروردگار بی نظیر
سر به سجده داشت آن شه در دعا
دید مردی را به چهره غرق نور
بود خشتی برکف آن پیشوا
قلعه بر هم ریخت آن ساعت چوریگ
لشگری چون او عیان دیده به چشم
زد به قلعه قلعه را ویران بکرد
غلغلی افتاد آن دم در سپاه
پس ایاز خاص گفت ای شهریار
حق تعالی داد نصرت ای قباد
زد به برج قلعه و قلعه شکست
شاه گفت اخشت را آورکنون
رفت و جست آورد پیش شهریار
بد نوشته نام قطب اولیاء
شاه فرمود آن زمان ای رستمان
بت بسویاند و جان کافران
همچنان کردند آن مردان دین
نفس را چون بت بسوی ای مردکار
هر دلی کان خانه شیطان بود
شهر شیطان را بکن کلی خراب
بت شکست آن پیر و شرع نبی
بت توهی هر دم به حب آن صور
جمله مردان شفیع تو شوند
شد شفیع شاه شیخ نامدار
شاه چون دید آن کرامات قوی
با بزرگان و حریفان و ندیم
چون زده فرسخ بر شیخ آمدند
جهد کردند و بسی سودش نبود
پس حسن را گفت آن دم شهریار
چون رسی آنجا به عزت باش تو
چون حسن در راه شد آن دم روان

در تضرع آمد و اندر دعا
آمده محمود پیشست در نگر
از محبان تو است آن شهریار
هم زده فرسنگ یک دم رانده است
تا بینند نور روی شاه باز
شاه را با عاشقان حق چه کار
کی بود وصلت بگوای مرد حق
هم زحال سالکان باخبر
کی بود وصلت در این دیر خراب
کی خبر دارد زحال برگ و مرگ
کی نشان دارد زسوز و از نیاز
کی رسد در راه مردان خدا
کی بیابد اندر این ره رنگ و بوی
کی شود از حمال ما او را خبر
هست ظلمت کی بینند نور خور
کی تواند غوطه خورد اندر عدم
کی رسد در راه مردان شریف
کی رسد در زمرة صاحب دلان
کی رسد در راه این مردان تمام
کی خبر بیابد ز درد و از فراق
لا جرم از راه معنی مانده است
اندرین ره کی بود جویان او
خود ز هیبت رفت او آنجا ز هوش
بس ضعیف افتاده و بی خود شده
با زاش آورد از ضعیفی و نزار
گفت ای خاص خدای ذوالمن
تا بینند روی قطب و عارفان
شاه با لشگر ز راه آمد پدید
هست لقمان قطب عالم هوش دار
با ادب می باش اندر پیش او
یا تمامت غرق بحر خون شویم
صدهزاران جان شود در دم هلاک
هفت دوزخ همچویخ افسرده است
پیش چشم ای شه گردنشان
هست محوا اندر جمال ذوالجلال

چون بدید از دور روی شیخ را
گفت ای شیخ جهان ای راهبر
تا بینند روی شیخ نامدار
اسبهاشان اندر این ره مانده است
شاه را یاری بده ای پاکباز
شیخ گفتش این زمان ای مردکار
شاه را با عارفان راه حق
اہل دنیا را کجا باشد خبر
عام را با طالبان دل کباب
آنکه دائم در پی جاهست و برگ
آنکه دارد هر زمان با عز و ناز
با کنیزان خطائی و سرا
با غلامان ظریف و ماه روی
با کلاه و با قبا و با کمر
پادشاهی جهان و تخت زر
با سپاه و لشگر و طبل و علم
با حکیمان و ندیمان ظریف
با سواران دلیر این جهان
با سر او با غ و بستان و غلام
با بزرگی جهان و طمطران
در هوای طبع خود و امانده است
آنکه او را باشدش صدرنگ و بو
چون بگفت این نکته ها شه شد خموش
شیخ چون دیدش که بی طاقت شده
رحم کرد آن ساعت آن شیخ کبار
بار دیگر چون به حال آمد حسن
لطف کن تا شاه آید این زمان
شیخ را رحم آمد و پا برکشید
پس حسن رفت و بگفت ای شهریار
یک زمانی مرده شو در پیش او
بوکه زین بحر خطر بیرون رویم
هستی دارد بغایت سهمناک
پیش چشمش هشت جنت مرده است
این جهان و آنجهان یک قطره شان
همتی دارد بغایت باکمال

هوش از من رفت و افتادم ز پا
همچنان یک قطره در قلزم شدم
با خودم آورد و ره کوتاه کرد
کل فرود آئید از اسب این زمان
قبه و چتر و علم را برکشید
هر سه رفتند پیش شاه انجمن
در قدم افتاده گشتند بی خبر
دید آنند روی شیخ پاک باز
گفت ای خاص خدا قطب جهان
قلعه و بخانه را کردی خراب
هر کجا خواهند بینند عیان
تاشود ما را ز دیدارت حضور
روز و شب در خدمت افکدهام
اختیار ما با خواری جهان
خدمتی از جان کنم با فرق سر
سفرها گردان کنم پیش شما
لشگر اسلام را هستی پناه
خوار مگذار این سپه را ای پسر
طالب درد دل دیوانه بشاش
تابه بینی خویشتن معاینه
حاصل خود هم ز دل حاصل کنی
وارهی از خسروی و از جهاد
از همه عالم تو باشی بی نظیر
رفت شاه و روی بر دستش نهاد
چون نظر کرد شاه بر دستش فتون
جمله در خدمت ستاده مرد وار
جمله را ارشاد کردی از حضور
باز شیخ او را بخود آورد زود
از وفات ما رود اندر عدد
راه حق را هم بجان و دل روند
روز و شب در طاعت یزدان بوند
حق تعالی داده او را صد عطا

(ص) امیر
او به معنی و به صورت بی نظیر

من چو دیدم روی آن مرد خدا
من نماندم آن زمان و گم شدم
بعد از آنم شیخ چون آگاه کرد
پس بفرمود آن زمان شاه جهان
خیمه و خرگاه را در هم کشید
پس ایاز خاص و سلطان و حسن
چون رسیدند پیش شاه راهبر
شیخ ایشان را بهوش آورد باز
پس زبان بگشاد محمود آن زمان
خشتش از معنی زدی بر سه مونات
در سرخسی و به معنی در جهان
بر امیدی آمدم از راه دور
رای آن دارم که پیشتر بندهام
بگذریم از پادشاهی جهان
بر میان بندهیم پیش توکمر
خانقه‌ای سازم اینجا با صفا
گفت لقمانش که ای محمود شاه
حق تعالی شاهیت داد و خبر
در ره دین خدا مردانه بشاش
دل بدست آورکه دل شد آینه
چون کمال خویشتن حاصل کنی
در وصال خویشتن آی قباد
آن زمان خواه شاه بشاش و خواه فقیر
بعد از آن ش گفت بشین ای قباد
گفت بنگرتا چه می‌بینی کنون
دید شه محمود قومی بی شمار
در میان جمع مردی همچون نور
شاه آن را دید از خود رفته بود
گفت ای محمود پنجاه و دو صد
این چنین قومی که دیدی در رسند
جمله اندر خدمت مردان بوند
شیخ ایشان باشد آن پیر صفا

نام او باشد محمد (ص) امیر
او به معنی و به صورت بی نظیر

مقاله ارشاد کردن شیخ مریدان را

آن در اسرا رار معنی را کلید
 دائمًا در قرب بودی و جمال
 مرکب معنی در این ره تاخته
 سر احمد را به جانان گفته بود
 عاشقان و عارفان را بد امام
 جسمها را همچو جان می‌کرد او
 طالبان را جان نمود آن رهنما
 عاشقان از صحبتش واصل شدند
 اختیار خویش کرده ترک ترک
 دیده نفس بهیمی دوخته
 دائمًا در عین حق بینی شده
 در شریعت راه ارکان داشته
 بسود او صاحب دلی بسیار درد
 داشت آن مرد خدای معنوی
 تا کمال خویش حاصل کرده بود
 زان سبب از عشق برخوردار بود
 دائمًا در قرب بسود و در نیاز
 عاشق صافی بد آن بحر صفا
 گوی از مردان مردان برده بود
 آن ولی سر حق کان و فا
 صد هزاران درد دل را برگشود
 مثل او مرشد نبند در انجمن
 با کرامات و مقامات عیان
 بسود اندر خدمت ان راهبر
 در طریق عاشقی فرزانه‌ای
 دیده اغیار بر هم دوخته
 سیرکرده در فضای لامکان
 شربت معنی به جان نوشیده‌اند
 در طریقت سر دین بشناختند
 سالها با سوختن در ساختند
 می‌نیاسود از ریاضت روز و شب
 زانکه پیش شیخ او سردار بود

بعد لقمان شیخ محمد شد پدید
 مرشدی بسود او بغايت با کمال
 سر الالله بجهان بشناخته
 من رانی را به جان بگرفته بود
 در انسا الحق بسود دائم آن همام
 سر سبحانی عیان می‌کرد او
 سالکان را ره نمود آن پیشوا
 عارفان جمله از او کامل شدند
 زاهدان را ره نمود از مرگ و برگ
 جسم خود را در ریاضت سوخته
 غیر حق در پیش او فانی شده
 در حقیقت سرپنهان یافته
 در ره تحقیق بد مردان مرد
 بس کرامات و مقامات قوی
 بس ریاضت‌های مشکل کرده بود
 روز و شب در خدمت کردار بسود
 یک زمان غافل نبود آن پاکباز
 واصل حق بسود آن مرد خدا
 در ره معنی ریاضت برده بسود
 سالها در راه حق بد پیشوا
 صد هزاران خلق را در ره نمود
 مرشدی بسود او به وقت خویشتن
 بی‌عدد بودش مریدان در جهان
 چارصد مرد مرید معتبر
 هر یکی در راه دین مردانه‌ای
 در ریاضت نفس‌ها را سوخته
 جمله یکتاگشته اندر بحر جان
 از خودی خود بكل ببریده‌اند
 در شریعت مسوی می‌ بشکافند
 در طریقت جان خود بگداختند
 بسود پیری در میانشان با حجب
 شیخ را پیوسته با اوکار بسود

هم به معنی و به صورت بی‌نظیر
 گفت ای شیخ جهان پاکباز
 خود ندیدم اندر این ره هیچ‌گرد
 هر زمان این درد بی‌درمان تراست
 از خودی خویش بیگانه شده است
 کرده‌ام گم اندر این ره پا و سر
 هر نفس از عشق غرق خون روم
 کی رسم در کام خود این نیکخو
 چار بگذشتی و پنجم در گهست
 ای بساکس کاندر این ره سرنهاد
 شد بسی جانها در این منزل فدا
 چون گذشتی رستی از نار و سعیر
 اندر این منزل بود روح نفسیس
 اندر این منزل بود عین کمال
 صدهزاران خلق بینی کیقباد
 هر یکی را بینشی در نیک و بد
 روز و شب با همدگران کار و بار
 و آن همی گویدکه چه جای منست
 وان همی گویدکه مهتر آمدم
 هر که ناید نیست او مرد خدا
 هر یکی در کار خود و امانده‌اند
 از ره تقليد کاذب صد نشان
 از ره حکمت سخن پرداخته
 غافلند و فارغ از سیر و عرروج
 همچوکوران در ودیعت مانده‌اند
 در خیال نفس خود درمانده‌اند
 از ره توحید و معنی بی‌خبر
 از ره حق کور و گمراه آمدند
 روز و شب در بنده‌ناموس آمدند
 بازمانده در گل و در خار و سنگ
 روز و شب درمانده‌اندرکار خویش
 اندر این ره همچو ابلیس آمدند
 در ره حق مرتد و بی‌دین شده
 در ره عشق ایق گمراه آمدند
 همچو خرکوشیده اندر خاکدان

بود نام او ابو بکر آن فقیر
 یک شبی در پیش شیخ آمد به راز
 من در این ره سالها رفتم بدرد
 هر زمان این راه بی‌پایان تراست
 عقل من زین راه دیوانه شده است
 هر دمم حیرت فروگیرد بتر
 من ندانم تا در این ره چون روم
 چند منزل باشد این ره را بگو
 گفت ما را پنج منزل در ره است
 منزل اول بودکون و فساد
 پس دوم منزل بود خوف و رجا
 سیمین از جان گذرکن ای فقیر
 چارمین باشد انسیس و یا جلیس
 منزل پنجم جمال ذوالجلال
 چون فرود آئی تو در کون و فساد
 هر یکی حکمی دگرگرده ز خود
 هر یکی راهی گرفته اختیار
 این همی گویدکه ره راه من است
 این همی گویدکه رهبر آمدم
 این همی گویدکه اندر راه ما
 اندر این منزل بسی درمانده‌اند
 باز بعضی قالکرده بحشان
 باز بعضی حکمت نوساخته
 باز بعضی در نجوم و در بروج
 باز بعضی در طبیعت مانده‌اند
 باز بعضی در تناصح مانده‌اند
 باز بعضی کورده‌ی همچو خر
 باز بعضی ملحد راه آمدند
 باز بعضی زرق و سالوس آمدند
 باز بعضی در پی ناموس و ننگ
 باز بعضی در پی پندار خویش
 باز بعضی مکرو تلبیس آمدند
 باز بعضی در نفاق و کین شده
 باز بعضی در پی جاه آمده
 باز بعضی در غرور این جهان

برنجاست جمع گشته چون مگس
همچو خرسی در تکدر مانده‌اند
صد نحسوت بر دلش اندر زده
از ره توحید حق خاس‌ر شده
در ره مردان حق هیچ آمده
تخته لهو طرب برخوانده‌اند
عمر خود بر باد داده رایگان
بوده در خمارخانه با حریف
خوش بخته فارغ از حج و طوف
با زمانده هم زلطف کردگار
در ره حق با زمانده از خری
بی خبر از راه حق گمره شده
اندر این ره جا هل و غمگین شده
بی خبر از عاشقان در دمند
از ره حق با زمانده کور و کر
بی خبر از بارگاه کبریا
کی کند پرواز اندر لامکان
فضل خود را گفته از لذت عیان
روز و شب غرق تفکر مانده‌اند
راه می‌جویند در دریای جود
اندر این دریای بی‌پایان شده
راه حق رفتند بی‌کبر و غرور
در طریق عشق خود آگه شده
گفته و فارغ شده از نیک و بد
جبهه وصل حقیقتی دوخته
هر رهی را صد چنان حاصل بود
عقل بر هم سوز و دیوانه در آی
تارسی در قرب رب العالمین
عمر خود ضایع کنی در ترهات
بنده باشد پیش تو صد کیقباد
تا بسوزد رنگهای لون لون

چون نماند رنگها یک دل شوی
آن زمان زین راه در حاصل شوی

باز بعضی در خیالات و هوس
باز بعضی در تکبر مانده‌اند
باز بعضی را بخیلی ره زده
باز بعضی گمره و کافرشده
باز بعضی فاسق و پیچ آمده
باز بعضی در تنعم مانده‌اند
باز بعضی در عمارت جهان
باز بعضی با غلامان ظریف
باز بعضی از خیالات گزاف
باز بعضی پادشاه ملک دار
باز بعضی چاکرنده و لشگری
باز بعضی فاسقان ره شده
باز بعضی عامه مسکین شده
باز بعضی عقلشان شد پای بند
باز بعضی عاشق دُر و گهر
باز بعضی عاشق باغ و سرا
باز بعضی عاشق ملک و جهان
باز بعضی در علوم و دریان
باز بعضی در تذکر مانده‌اند
باز بعضی در رکوع و در سجود
باز بعضی واله و حیران شده
باز بعضی صوفیان با حضور
باز بعضی صادقان در ره شده
باز بعضی زاهدان از ترک خود
باز بعضی عاشقان سوخته
صد هزاران ره در این منزل بود
این نه کارتست مردانه در آی
بگذر از کون و مکان ای مرد دین
چند مانی اندر این کون و فساد
همچو مردان بگذر از کون و فساد
آتشی زن همچو مردان در دوکون

الحكایت و الرموز و شرح حال آن جوان که عزم کعبه کرد

پیش خلق عالمی پرآب و رو
در نشابورش بسی او را مقام
دائم‌اً خویشان دل پیشان او
جمله همچون چاکران کیقباد
بود اندر خدمت آن پاکرای
بد نشسته فارغ از راه طلب
در خیال کار شد بس مشکلش
پس وداعی کرد خویشان را تمام
فافله می‌رفت هر دم مرحله
تا رسید آن فافله در بغداد
در تفرج گشت حج رفتش زیاد
جمله خلقان بدیده گشت او
دل نهاده کار خود در کار خویش
به رناظاره زهر زمان مجنو بید
خویشن راه رزمان مجنو بید
در تعجب ماندکشته را بدید
اندر آ درکشته وزان سوگذر
صد هزاران قامت شمشاد بین
تا بینی آن طرف آن سروران
تا بینی آن طرف صد نازین
تا بینی آن طرف صد ماهروی
تا بینی آن طرف حسن ظریف
تا بینی آن طرف صد ماهوش
تا بینی آن طرف صد گلزار
تا بینی آن طرف تیر و کمان
تا بینی آن طرف زلف سیاه
تا بینی آن طرف چشمان مست
تا بینی آن طرف لبها چوقد
تا بینی آن طرف روی نگار
تا بینی آن طرف صد باده نوش
تا فربانید او را همچو غول
شد زگفت آن لعین او را غلط
چشم او هرگز چنان قصری ندید
بد نشسته چشم چون خال سیاه

بود برنائی بغایت ماهرو
مال و ملکی داشت بی حد آن غلام
بود یک خیلی همه خویشان او
روز و شب در خدمتش بودند شاد
ماهرویان خطائی و سرای
روز و شب در غرق شادی و طرب
ناگهان دردی درآمد در دلش
عزم کعبه کرد آن دم آن غلام
زاد ره برداشت سوی قافله
آن جوان می‌رفت در ره شادشاد
چون درآمد آن جوان در بغداد
هر زمان در یک طرف می‌گشت او
هر یکی سرگشته کردار خویش
هر طرف هنگامه ایستاده دید
بس عجایهای گوناگون بدید
همچنان می‌رفت تا دجله رسید
گفت یک ملاح او را ای پسر
اندر آ درکشته ای سرو روان
اندر آ درکشته ای مرد حزین
اندر آ درکشته ای خوب روی
اندر آ درکشته ای مرد لطیف
اندر آ درکشته و بنشین تو خوش
اندر آ درکشته و میکن نظار
اندر آ درکشته ای مرد جوان
اندر آ درکشته و شو در پناه
اندر آ درکشته و میزن دو دست
اندر آ درکشته و بنشین بخند
اندر آ درکشته این دم بیقرار
اندر آ درکشته و بنشین خموش
وسسه کردش بسی آن بوالفضل
رفت درکشته و شد زانسوی شط
هر کنار شط یکی قصری بدید
بر سر آن قصر یک دختر چو ماہ

دل بدست او بداد و خاک و خورد
 گشت عاشق بر رخ آن گلعنزار
 جامه رادرید بر تن تارتار
 عشق آن دختر چو آن مجنون فتاد
 گفت جانم از غم عشق تو مرد
 مفلس و بیچاره ماند از همنفس
 تانمایم روی خود ای گلعنزار
 بیزی این حاصلت کی آیدت
 تانگردد مال وملکت در گرو
 عشق دختر رفت و کارش سر نداشت
 پیوه زالی در برابر شد پدید
 چون بدید آن را وشد اندر گداز
 در دلش افتاد آن دم ولوله
 از دلش می رفت آن دم موج خون
 می پرسید آن زمان از کاروان
 قافله رفت و تو بودی بیخبر
 وصف حال تست گر باشی بصیر
 راه رفتند و رسیدند در جنمان
 محوغشته در جمال ذوالجلال
 در تعجب مانده در لون آن
 جسم توکشته و غرقی در ضلال
 وسوسه کرده ترا اندر جهان
 بیشکی در بحر کشتنیان بداست
 صدهزاران خلق را درخون کشید
 سالکان را کرد هر دم پای بند
 ظالمان را باز داشت از راه دین
 رشت بنموده به پیشت چون قمر
 دیو را بنموده پیشت چون پری
 قصر را بنموده آن دم در طلس
 بود دنیا و ندانستی چه سود
 هر هان رفتند در خوابی مدام
 در بلا و رنج ماندی پای بست
 در یقین بد پیوه زالی بس خریف
 کام خود از راه حق دریافتند
 هر دمی کعبه همی دادی به باد

در زمان آمد همان آزاد مرد
 دل به دست او بداد آن بیقرار
 در میان آمد ز دست گلعنزار
 خاک بر سر کرد و او در خون فتاد
 زاد خود را پیش آن معشوقه برد
 زاد راه او بخورد آن هیچکس
 دخترش گفت آن زمان زرهای بیار
 گفت وصل و شادئ می باید
 بعد از آن شگفت برخیز و برو
 پس خجل شد آن جوان زرمی نداشت
 چون پسر زانحال بازآمد بدید
 هر دو چشم از رق و دندان دراز
 یادش آمد آن زمان از قافله
 سر برنه پا برنه شد برون
 هر که را می دید او از مردمان
 هاتفش گفت اکه ای جان پدر
 بشنو این احوال از من ای فقیر
 قافله را رهروان دین بدان
 در بهشتند آن عزیزان در وصال
 شهر بغدادت در اینجا کون دان
 هست آن دجله تو را این دم خیال
 ای پسر ملاح را تسدیو دان
 بحر دنیا آن شیطان آمده است
 در طلس کشته آن دیو پلید
 در طلس کشته آن دیو نژند
 در طلس کشته آن دیو لعین
 در طلس کشته و شده هم زسر
 در طلس کشته و لاوه گری
 چون بود راه تودر کشته جسم
 دختر زیبای رخ را وانمود
 دل ز دست خود بدادی ای غلام
 عاشق دنیای دون رفتن ز دست
 دختری بنمود دنیا بس ظریف
 هر هان رفتند و حج دریافتند
 تو بماندی اندرین کون و فساد

قافله رفتند و ماندی کور و کر
 کی رسد در قرب رب العالمین
 بیشکی از راه مولا باز ماند
 او کالانعام است کی آدم بود
 در عذاب جاودانی باز ماند
 از لقای حی بیچون مانده است
 بی شکی از راه عقبی او فتاد
 بی شکی در آتش سوزان بود
 در جهنم دائمش مawa بود
 تو یقین می دان کز این ره بازماند
 بی شکی باشد چو قوم سامری
 هست او در راه دنیا بت پرست
 ماند اندر آتش سوزان مدام
 گرد نعلیش شرف بر جمله مرد
 او بود در راه حق خاص الخواص
 در ره تحقیق باشد حق پرست
 در نعیم جاودانی شادگشت
 بر سریر جنت المأوا نشست
 از نعیم جاودانی بر خورد
 بگذر از دنیا و شو صاحب نظر
 بی شکی در کیش نفسانی بود
 خاک او بهتر ز خون دیگران
 از ره شیطان ملعون کن حذر
 همچو مجنون در طلب دیوانه باش
 تاشوی در هردو عالم بختیار
 عاشقانه دامن مردان بگیر
 جان خود در راه حق ایشارکن
 در حریم وصل آن مولی رسی
 باش اندر صحبت آن شادمان
 در بلا و درد مانی جاودان
 تا بینی حضرت الله را
 عشق تو آید در این ره شاهbaz
 آن زمان شایسته رحمن شوی
 عشق آنجا در گشاید مر ترا
 راه حق را آن زمان لایق شوی

می روی هر سوی و می پرسی خبر
 هر که اودرکون ماند همچنین
 هر که او در بنده دنیا بازماند
 هر که را روئی در این عالم بود
 هر که اندر عالم فانی بماند
 هر که در دنیای دون و امانده است
 هر که در گرداد دنیا او فتاد
 هر که از دنیای دون شادان بود
 هر که را محبوب اودنیا بود
 هر که در دنیا به حرصی بازماند
 هر که در دنیا کند یاوه گری
 هر که در دنیا به کامدل نشست
 هر که را شد قبله دنیا ای غلام
 هر که او دنیای دون راترک کرد
 هر که از دنیای دون ماند خلاص
 هر که بند این جهان بر هم شکست
 هر که از دنیای دون آزادگشت
 هر که از دنیا و شغل او پرست
 هر که دنیا را به چشم نگرد
 خانه نفس است دنیا سر بسر
 هر که او در راه شیطانی بود
 هر که رحمانی بود اندر جهان
 طالب راه خدا باش ای پسر
 در ره حق دائماً مردانه باش
 راه رو از جانو دل ای مردکار
 بگذر از نفس بهیمی ای فقیر
 نفس سگ را اندر این ره خوارکن
 جهدکن تا در ره معنی رسی
 در بهشت عدن دائم جاودان
 گر بمانی اندر این ره ای جوان
 پند من بشنو برو این راه را
 پند من بشنو وجود خود بیاز
 عشق چون خواند ترا جانان شوی
 عشق آنجا ره نماید مر ترا
 گرت تو اندر راه حق عاشق شوی

تا شوی در راه معنی با خبر
درد باشد در دو عالم دستگیر
درد باشد اندر این ره بختیار
درد شد معاشق جان بی دلان
درد باید تاشود راهت عیان
خاک بر فرقش که آنکس مرد نیست
هر که با درد است آگه شد ز شاه
جان خود را باز و ره در حال کن
درد را بگزین ز بی دردی بنال
درد در جان رهبر ما آمده است
سر پنهان کرد بر ما آشکار
درد ما را برد اندر لامکان
درد ما را داد هر دم صد عطا
درد ما را داد هر دم نعمتی
در بقای حق به حق باقی بکرد
درد هر دم جان ما را شاد کرد
تابدیدم سر پنهان و عیان
درد ما را داد سر اولیاء
درد ما را داد شوق عارفان
حق به درد ما همی دادی سبق
درد راه حق بما کوتاه کرد
بر سریر شوق آن حضرت نشاند
وانگهی در تخت جانان بار داد
وانکه بی درد است کی یابد نشان

درد حاصل کن که درمان درد تست
مقدار مقصود جانان درد تست

اندر این ره عشق باید ای پسر
عشق را دردی باید ای فقیر
رو در این ره درد خواه ای مرد کار
درد شد درمان جان عاشقان
در گذر از راه تقیید و بیان
هر که را در راه بینش درد نیست
درد آمد اندر این ره پیر راه
درد را بگزین و ترک قالکن
در گذر از ذکر و زهد و قیل و قال
درد درمان دل ما آمده است
درد ما را ره نمود از وصل یار
درد ما را برد اندر سر جان
درد ما را داد هر دم صد صفا
درد ما را داد هر دم خلعتی
درد ما را از خودی فانی بکرد
درد ما را از جهان آزاد کرد
درد ما را کرد بینا در جهان
درد ما را برد راه مصطفی
درد ما را داد حمال صوفیان
درد ما را برد اندر پیش حق
درد ما را از خدا آگاه کرد
درد ما را قربت مسند نهاد
درد ما را در صاف جان بار داد
درد ما را کرد راه حق عیان

الحكایت المفاتیح القلوب

درد و سوزی داشت آن صاحب قبول
درد دین را کرده بود او اختیار
هم ز درد دین چنین بربان بدی
 دائمًاً اندوهگین و درمند
گاه درد سینه و گاهی کمر
پا و سر اعضای او پر درد بود

یک صحابه بود در عهد رسول
 دائمًاً با درد بود آن مرد کار
 دائمًاً در راه حق گریان بدی
 روز و شب بنشسته بود آن مستمند
گاه او را درد پاگه درد سر
او به ظاهر دائمًاً با درد بود

جان و دل در راه حق ایشارکرد
 هم ز درد دین خود فرزانه‌ای
 بود محبوب رسول هاشمی
 نام او گفتند بود ردا ازین
 درد آمد راه بر مصطفی(ص)
 تا شوی در راه معنی بختیار
 می‌نیوش و سراین اسرار پوش
 در ره توحید حق با درد باش
 درد را بگزین و بگذر از حشر
 در حرم حضرت الله شو
 بعد از آن خوف و رجا آید به پیش
 یک زمان در هجر باشی و زحیر
 گه بکام و گه بحیرت آمدی
 گه نهانی گه عیانی آمدی
 گاه شاه و گاه دربان آمدی
 گاه عابد و گاه فاسق آمدی
 گاه عاقل گاه جاهل آمدی
 گه ز شادی مرکبی می‌تاختی
 اندر این ره عشق با غوغابود
 اندر این ره عقل با هوش آمده است
 اندر این ره درد با درمان بود
 اندر این ره امن باشد با بلاء
 گاه شادی را بینی گه زحیر
 تانمانی مبتلا پایان کار
 گربخواهی کار تو پایان رسد
 کار را از جان بکن درمان رسد

درد معنی در دل او کارکرد
 درد دین را بسود او مردانه‌ای
 آشکارا بسود درد آن ولی
 بسود بادرد آن ولی پاک دین
 درد را بگزین که در راه خدا
 همچو بود ردا بکن درد اختیار
 همچو سلمان باش و در ایمان بکوش
 بگذر از غیر خدا و فرد باش
 راه مردان درد آمد ای پسر
 بگذر از کون و فساد و راه رو
 چون حذر کردی زکون و راه پیش
 یک زمان با وصل باشی ای فقیر
 گاه سلطان گه رعیت آمدی
 گاه باقی گاه فانی آمدی
 گاه طالب گاه مطلوب آمدی
 گاه صوفی گاه صادق آمدی
 گاه عالم گاه عامل آمدی
 گاه از ترس خدا بگداختی
 اندر این ره خوار با خرما بود
 اندر این ره نیش با نوش آمده است
 اندر این ره وصل با هجران بود
 اندر این ره خوف باشد با رجا
 گر در این منزل بمانی ای فقیر
 بگذر از خوف و رجا ای مردکار
 گربخواهی کار تو پایان رسد
 کار را از جان بکن درمان رسد

حکایت ملاقات کردن حضرت عیسی با یحیی علیه السلام

بود در خوف خدا او قائم‌اً
 دائم‌اً در ساز هشیاری بد او
 بر سر که پاره بنشسته بود
 بر سر کوهش بدی دائم مقام
 دید یحیی را میان سوز و آه
 هر زمان از خوف حق چون مرده زیست

در خبر دیدم که یحیی دائم‌اً
 روز و شب در گریه و زاری بد او
 از میان خلق بسیرون رفته بسود
 دائم‌اً در خوف بسودی آن امام
 ناگهی عیسی رسید آنجا ز راه
 آه می‌کرد و بزاری می‌گریست

چندگرئی ای نبی راه بین
چند باشی ایمن ای صاحب نظر
حق تعالی گفت این خود واقف است
این زمان گوید مرا از این دلیل
نه رجادامن نه خوف از این نشان
بگذر از خوف و نگردن بی نشان

گفت عیسی رحمت حق را بین
گفت یحیی که تو قهرش را نگر
عیسیش گفتا که رحمت سابق است
گفت یحیی گر باید جبرئیل
بگذر از خوف و نگردن بی نشان

مطلوب در بی نشانی

تا بینی سر پنهانی عیان	بی نشان شو یک دم از یاد و نشان
تاتو باشی در دو عالم بختیار	بی نشان شوای پسر در راه یار
تاتو باشی در جهان آزاد و فرد	بی نشان شو در ره مردان مرد
تا بیاشی پیش حق خاص الخواص	بی نشان شو در میان عام و خاص
تاتو باشی در دو عالم شاهbaz	بی نشان شوای فقیر پاکباز
تاز اسرار خدایابی خبر	بی نشان شو در ره حق ای پدر
دائمًا در ترک و در تحریم باش	بی نشان شو در ره توحید باش
تاجمال دوست بینی آشکار	بگذر از خوف و رجا ای مردکار
بعد منزل هیبت و انس ای فقیر	
سالکان و طالبان را دستگیر	

غزل در بیان مقام انس با حق تعالی

انس چون با دوست باشد آدم عالم تؤی	انس چون بادوست باشد باد و آتش هم تؤی
انس چون با دوست باشد رازها پیدا شود	انس چون با دوست باشد ذرهها دریا شود
انس چون با دوست باشد هر بلا محبوب شد	انس چون بادوست باشد طالبان مطلوب شد
انس چون با دوست باشد خودمکان شدلامکان	انس چون بادوست باشد خاکدان شدآسمان
انس چون بادوست باشد لعنت رحمت شود	انس چون بادوست باشد دوزخت جنت شود
انس چون با دوست باشد سرپنهان شد عیان	انس چون بادوست باشد این جهان شدآن جهان
انس چون بادوست باشد دیو را تو حور دان	انس چون با نور باشد نار را تونور دان
انس چون بادوست باشد گلخن تو گلشن است	انس چون بادوست باشد ظلمت تو روشنست
انس چون بادوست باشد راه تو منزل شود	
انس چون با دوست باشد کام تو حاصل شود	

رجوع به مطلب

جسمها را جملگی چون جان کند	هیبت حق جمله را یکسان کند
این عدددها را همه یکتا کند	هیبت حق جمله را زیبا کند

بیشکی آندم ترا و اصل کند

هیبت حق جمله را فاضل کند

حکایت قطب الاولیاء سلطان بازیزید قدس سره

گفت از لطف خدای برمزید
در میان عارفان فرزانه‌های
 دائم‌اً از شوق حق جوشیده‌ای
 سر اسرار خدا پوشیده‌ای
 در میان عاشقان نامدار
 تا کمال معرفت در یافته
 مرکب معنی در این ره تاختی
 در بقای حق بحق باقی شدی
 این جهان و آن جهان را سوختی
 فکر تو از عرش اعلی برتر است
 لاجرم در عین توحید آمدی
 چشم خود بینی در این ره دوختی
 جمله همچون چاکرند شاه تو
 عارفان از درد تو بیجان شدند
 عالمان از علم تو درمانده‌اند
 نام تو کردند سلطان عارفین
 مشکل ما را بکن حالی روا
 هر زمان پیش آیدم لونی دگر
 گاه روحانی و گه نفسانیم
 گاه در عقلیم و گه در غافلی
 گه محب و گاه محبوب آمدم
 گه منافق گاه فاسق آمدم
 گاه زاهدگه مقلد آمدم
 اندر این ره راه را نادیده‌ام
 این خیالات از سرت بیرون کند
 راه حق در پیش تو و اصل شود
 طالب و مطلوب هم یکجا شود
 بشنو این اسرار شو صاحب نظر
 فهم کن اسرار ای مردکبار
 سالک و طالب همه مطلوب دان
 گم شدن اینجا بود پیدا شدن

سائلی بنشت پیش بازیزید
 در ره حق دائم‌اً مردانه‌ای
 راه حق را تو به جان کوشیده‌ای
 تو شراب سر حق نوشیده‌ای
 سر سبحانی ز تو شد آشکار
 جان و تن را در طلب بگداختی
 هر دو عالم را در این ره باختی
 در وجود خویشتن فانی شدی
 دیده نفس بهیمی دوختی
 سرتواز فکر جمله برتر است
 مظه بر تحقیق و تجرید آمدی
 غیر حق را اندر این ره سوختی
 طالبان و سالکان در راه تو
 عاشقان در راه تو حیران شدند
 زاهدان از زهد تو و امانده‌اند
 پیر ما در ره توهی این دم یقین
 مشکلی افتاده اندر ره مرا
 اندر این ره می‌روم با پا و سر
 گاه نورانی و گه ظلمانیم
 گاه در علویم و گه در اسفلی
 گاه طالب گاه مطلوب آمدم
 گاه عاشق گاه صادق آمدم
 گه محقق گه موحد آمدم
 هر زمان لون دگر می‌دیده‌ام
 گفت سلطانش چوانس حق رسد
 چونکه انس حق ترا حاصل شود
 اندر این ره جسم تویکتا شود
 علو را در سفل بینی ای پسر
 نور در ظلمت بینی آشکار
 عشق و عاشق هر دو را محبوب دان
 یافتن اینجا بود نایافت

خیز و نادان شو اگر تو عاقلی
اندر این منزل شوی روح نفیس
فارغ از کبر و نفاق و از هوا
در حیرم وصل با جانان بود
 دائماً از نور حق گیری ضیاء
جان و دل در معرفت کامل کنی
در حیرم حضرت جانان شود
(ص) مصطفی

هم انسیت می شود دایم صفا

هست را میدان در این ره غافلی
بعد از آن بینی انسیس با جلیس
 دائماً بنشته باشی با خدا
روح اندر خلوت جانان بود
یک زمان غایب نباشی از خدا
سر این اسرار را حاصل کنی
در جلیس این جسم تو چون جان شود
در جلیسی با خدا و مصطفی

حکایت درویش مسافر

سال و مه اندر سفر بودی مدام
بس ریاضتهای مشکل کرده بود
خاک مردان را زیارت کرده بود
به ره خود از سفر نیافته
رفته بود آن مرد تا دامان قاف
یک دمی نشسته بر یک جای او
تارسید اندر خراسان والسلام
شیخ عالم بوسید آن مردکار
بود آن مرد خدای خورده دان
در طریقت رهنمای صوفیان
دائمًا در شرع مستغرق بدم او
سالکان را مرشدی بود از عیان
آبله بر پافتاده همچو میخ
آبله گر بر دلت باشد بگوی
تا ز اسرار نهان گردی خبیر
صد هزاران عالم پرنور بین
سر سبحانی شود هر دم عیان
شاد بنشین و مرو تو در بدر
در جلیس آوجلال حق بین
در جلیس آو خدا را یادگیر
جهان و دل را در ره حق شادگیر

بود درویشی مسافر ای غلام
بارها در راه مکه رفتہ بود
عرصه عالم همه گردیده بود
عمر خود را در سفر بگذاشته
دائمًا می کرد در عالم طواف
آبله می کرد هر دم پای او
همچنین می رفت اندر ره مدام
در خراسان بود مردی نامدار
در کرامات و مقامات عیان
در شریعت پیشوای عالمان
در حقیقت واصل بحق بدم او
نام او مشهور بود اندر جهان
آن مسافر آمد از ره پیش شیخ
شیخ گفتش ای جوان خوب روی
در جلیس آه همچو مردان ای فقیر
در جلیس آی فقیر نور بین
در جلیس آو بین جان جهان
در جلیس آو نشین بادا دادگر
در جلیس آو جمال حق بین
در جلیس آو خدا را یادگیر

در بیان منزل جمال و جلال حضرت احديت عز اسمه

اندر اين منزل بود عين وصال
ذره در خورشيد والا او فتد
قطره در دريا فتد دريا شود
عزم اكلى بدرگردد بذل
نور روشن منطق الطيرش بيین
كل همه خورشيدگردد والسلام
ليک اندر صد لباس نفرز بود
هرچه گويده آيت و برهاي بود

گفته بهلول را توحيد دان
 دائمش در ترك و در تجريد دان

بعد از آن بینى جمالى با جلال
قطره اندر عين دريا او فتد
قطره اندر بحر ناپيدا شود
محوگردد صورت آفاق كل
آنچنان گفته است عطار امين
سايه در خورشيدگم گردد مدام
گفته عطار خود از مغز بود
گفته بهلول خود از جان بود

گفته بهلول را توحيد دان
 دائمش در ترك و در تجريد دان

الحكاية الرموز و تتمة از حالات شیخ لقمان و آمدن شیخی از بخارا بدیدن او

محوگشته در جمال ذوالجلال
در بقای حق بحق باقی شده
دائماً در وصل بود آن باصفا
با جمال اندر طلب پیوسته بود
جنبه وصل حقیقی دوخته
ترک کرده آمده اندر عیان
زان نکردی گاه و بیگاهی نماز
چون وجودت محوش درستی زکار
در حريم حضرت سبحان نشست
کی بود در فکر و ذکر و قیل و قال
گر به خدمت رونهد باشد و بال
غیر حق در پیش اوگشتی زوال
گفت لقمان چون نمی آرد نماز
بندگی باشد در این ره بانیاز
بود با او چل مرید پاک زاد
خیل شیران آمد از بیشه برون
تازیانه ساختند آنگه زمار
شیخ را اعلام دادند از درون
رفت آن کوهش چو اسب تکدوان
از قدم تا فرق گشته غرق نور
می برفت آن کوه در ره همچو باد

شیخ لقمان بود در عین وصال
از وجود خویشتن فانی شده
از خودی بگذشته آن مرد خدا
از سلوک و از طلب بگذشته بود
هم به ذکر و فکر تقوی سوخته
قیل وقال علم و تقلید و بیان
محوبود اندر جمال آن پاک باز
هست خدمت با وجود ای مردکار
شیخ رفت و از وجود خود برست
آنکه باشد دائماً اندر جمال
آنکه با سلطان نشیند در وصال
شیخ دائم محوبود اندر جمال
در بخارا بود شیخی پاک باز
من روم او را بفرمایم نماز
در زمان برخواست اندر ره فتاد
دست جبانید پیر رهنمون
هر یکی بر شیر نرگشته سوار
همچنان در راه شد آن ذوفنون
شیخ بر کوهی نشست آن دم روان
آن فقیر آن شیخ را دیده ز دور
بر نشسته کوه را شهباز شاد

هین فرود آئید پیش این دلیر
از پی تعظیم آن شیخ کبیر
در قدم او نهاده جمله سر
بر سر آن چاه منزل ساختند
پیر و اصحابش شدند اندر نیاز
چه سبب نگذاری این جانماز
باتوبگذارم در این موضع نماز
دیده عقل آن زمان برد و ختند
در مقام بیخودی مجنون شدند
چون شدند از خواب حاجت شد به آب
تاکه آب آرنده از چه بهر خود
دلوشان در چاه نرسید آن زمان
در تعجب ماند آن قوم از تعجب
روی خود بر پای لقمانش نهاد
آب بیرون آمد از چه شد روان
غسل کردند و به خود پرداختند
در حقیقت غالب و والاتری
گفت تکبیر و نشت آن شاه باز
تو بکردی این نماز اینجا تمام
از سر هر موی او خون می چکید
از حدیث عشق گشتد با خبر
هردمی عین وصالش حاصل است
در میان وصل حق تصریف نیست
او به غیر حق ندارد کار و بار
یافت معنی اسم را با و چه کار
وانکه عارف شد بجست از زرق و دام
محو شد از خویش در عین وصال
شه رخی زد این جهان را کرد مات
شیشه سالوس بشکست او به سنگ
هست با محبو خود در لامکان
گنج وحدت یافت برخوردار رفت
در جمال حق جلال حق بدید

هردو عالم را به یک ارزن فروخت
هرکه واصل شد عدها را بسوخت

با مریدان گفت پیر این دم ز شیر
حمله شان از شیر افتاده به زیر
چون رسیدند آن زمان با یکدگر
اندر آن صحرای کی چه یافتد
اندر آمد آن زمان وقت نماز
بعد از آن آن پیر گفت ای پاکباز
گفت لقمان چون صباح آید فراز
پیر و اصحابش ز هیبت سوختند
جمله آندم از خودی بیرون شدند
سر نهادند آن همه رفتند خواب
پیرو اصحابش چو قصد چاه کرد
دلوا را در چه فکنده کاروان
پر نشد از آب در دلو ای عجب
آمد آن دم پیش شیخ انصاف داد
شیخ اندر چه فکنده آب دهان
پیر و اصحابش وضو چون ساختند
بعد از آن گفتند تو اولی تری
رفت لقمان بعد از آن اندر نماز
پیر و اصحابش بگفتند ای همام
شیخ دست از خرقه بیرون آورد
چونکه آن حالت بدیدند آن نفر
آن زمان گفتند لقمان واصل است
هرکه او واصل شود تکلیف نیست
هرکه باشد در جمال ای نامدار
هرکه جان شد جسم را با او چکار
هرکه واصل شد برست از ننگ و نام
هرکه را آمد جمال با جلال
هرکه واصل شد برست از ترهات
هرکه او واصل برست از نام و ننگ
هرکه واصل شد برست از خاکدان
هرکه او واصل زپنج و چار رفت
هرکه واصل شد جمال حق بدید

در ترغیب سالک در سلوک

یک ره و یک قبله و یک دل شوی
جهدکن ای دوست تا وacial شوی
والذین جاهدوا فرمود حق
هر که را این راه حق حاصل شود

بیشکی او با خدا وacial شود
هر که را این راه ناید در شمار
در قیامت پیش حق شد شرمسار

در مناجات شیخ بهلول و ختم کتاب

این فقیر بی کس افکنده را
رحمت تو مصطفی و مرتضی
ای خدا مؤمنین و مسلمین
ای خدای عاشقان و عارفان
ای خدای غازیان و عالمان
ذات تو برتر ز فکر است و بیان
زندگی دادی تمام است راز نور
هم تؤی بی حد و غایت جز تو کیست
ظاهرين و باطئيني ياعظيم
وارهان از خويشتن اين گول را

رحمت للعالميني ببر همه
ختم گردن راه دين را ببر همه

پادشاه ره نما این بنده را
ای خدای انبیاء و اولیاء
ای خدای انبیاء و مرسلين
ای خدای عاقلان و کاملان
ای خدای زاهدان و صوفيان
ای خدای جمله پيدا و نهان
ای خدای وحش و حیوان و طیور
ای خدای بنهایت جز تو کیست
اولین و آخرینی یا کاریم
محوگردن ای خدا بهلول را

فى الرباعيات در فنای عاشق

قدوسی تو مقدس از ادراکی
ای پاکی تو منزه از هر پاکی
در راه تو صد هزار عالم گردی
در وصف توقع طبع دیوانه گرفت

درکوی تو صد هزار آدم خاکی
چون شمع تجلی تو آمد به ظهور
وله ايضاً
چون شمع تجلی تو آمد به ظهور

تو مذهب پروانه گرفت
ای هشت بهشت یک نثار در تو

طاؤس فلک مذهب پروانه گرفت
رخ زرد و کبود جامه خورشید منیر
وله ايضاً
ای هشت بهشت یک نثار در تو

وی هفت سپهر پرده دار در تو
سرگشته ذره غبار در تو

سررشته خود در دو جهان یابد باز
هر دل که ز لطف تو نشان یابد باز

در راه تو هر که نیم جانی بدهد
از لطف تو صدهزار جان یابد باز
وله ايضاً

ای خلق دو کون ذکر گویندۀ تو
وی جملۀ کاینات پویندۀ تو
توبًا همه‌ای همه جویندۀ تو
وله ايضاً

ای آنکه زکفر دین تو بیرون آری
وزکوه و کمر نگین تو بیرون آری
وز خار ترانگین تو بیرون آری
وله ايضاً

ای آنکه چنانکه مصلحت میدانی
کارکه و مه به مصلحت میرانی
سازنده کار خلق سرگردانی
وله ايضاً

کاری که ورای کفر و دین می‌دانم
آن دوستی تست یقین می‌دانم
هرگز نشود گسته این می‌دانم
وله ايضاً

از سر تو هر که با نشان خواهد بود
مشغول حضور جاودان خواهد بود
فرداغم او دوزخ جان خواهد بود
وله ايضاً

بی یاد تو دل چو سایه در خورشید است
با یاد تو بی‌نهایت امید است
جزیاد تو تخم حسرت جاوید است
وله ايضاً

گیرم که به تو لطف الهی آمد
در ملک تو ماه تابه ماهی آمد
می‌پنداری که باز خواهی آمد
فی الموت

چون روی تو در هلاک خواهد آمد
قسم تو دوکز مغاک خواهد آمد
چون جای تو زیر خاک خواهد آمد
فی الموت

از آتش دل چو دود برخواهی خواست
وز راه زیان و سود برخواهی خواست
ایمن منشین که زود برخواهی خواست
فی الموت

زان پیش که در عین هلاکت فکند
بغن همه پاک بوکه پاکت فکند
بر تو شمرند و بس به خاکت فکند
فی الموت

تاکی به نظاره جهان خواهی زیست
فارغ ز طلس جسم و جان خواهی زیست
پنداشتۀ که جاودان خواهی زیست
فی الموت

و له ايضاً

گاهی به عصا و دلق خواهی آویخت
زیرک تر مرغان جهانی لیکن
و له ايضاً

بر خاک گذشتگان مجاور گشته
چندانکه تو برگذشتگان بگذشتی

و له ايضاً

چون آفت بی قیاس داری در پی
ای خوشة سر سبز سر مفراز

و له ايضاً

سرگردانی مرده و زنده نگر
در شریت گور ناگوار ننده نگر

و له ايضاً

هر فته که ساکن است انگیخته گیر
از صرصر مرگ باز در ریخته گیر

و له ايضاً

فارغ منشین تمام کن کار برو
فرمان آیدکه جمله بگذار برو

و له ايضاً

زلف همه دلبران کشیدی و شدی
انگار بدان چیز رسیدی و شدی

و له ايضاً

تا حشر زقال و قیل خود باز رهنده
چون بیخبرند از چه خبر باز نداد

و له ايضاً

کزنگ وجود خود بفریاد من
از مادر خویشتن چرا زاد من

و له ايضاً

در خاک به عاقبت گرفتار شدند
بسیار درآمدند و بسیار شدند

و له ايضاً

تا آخر کار چون گل از خار بریخت
چون زرد شد و بزاری زار بریخت

و له ايضاً

آن به که زاندیشة خود پاک شوی
تا آخر کار یک کف خاک شوی
و له ايضاً

ما تمدگان عالم خاک هنوز
پر می نشود این شکم خاک هنوز
و له ايضاً

از خار دریغ پر شود گلشن ما
تا زیر زمین چه می رود بر تون ما
و له ايضاً

تن هاست که آسیای چرخش سوداست
مفسان که سرو فرق عزیزی بوده است
و له ايضاً

سبزه ز خط سیاه می بینم من
پیمانه خاک راه می بینم من
و له ايضاً

گوید بشنو تا خبری باز دهم
.....
و له ايضاً

در زیر زمین نهفتگان می بینم
نا آمده گان و رفتگان می بینم
و له ايضاً

از خاک یکی سبز خطی گلگون رست
از چشم و بتن وز جگر پرخون رست
و له ايضاً

هر ذره زه ر ذره گرفتی دکنار
بی خود شده اید بی خبر از همه کار
